



سرانجام شری

سیدونی گابریل کولت

ترجمه شیرین تعاونی (خالقی)





انتشارات نیلوفر

کتابخانه امید ایران

کتابخانه صوتی طنین ایرانی

۹۵۰ تومان

خبرخوان امید ایران

سرانجام شری

سیدونی گابریل کولت

ترجمه شیرین تعاونی (خالقی)





انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

سیدونی گابریل کولت *The last of chéri*
 سرانجام شری *Sidonie-Gabrielle Colette*
 ترجمه شیرین تعاونی (خالقی)
 چاپ اول: پاییز ۱۳۶۹
 لیتوگرافی و چاپ: گلشن
 تعداد: ۴۰۰۰ نسخه
 حق چاپ محفوظ است

برای رحمان ش.ت.

مقدمه

سیدونی گابریل کولت^۱، پرآوازه‌ترین بانوی فرانسوی زمان خود و یکی از مهمترین نویسندگان نیمه اول قرن بیستم، عضو آکادمی زبان و ادبیات بلژیک، و نخستین عضو زن آکادمی گنکور، در بیست و هشتم ژانویه ۱۸۷۳ در سن سورن-پویی سی^۲ بورگاندی^۳ دیده به جهان گشود. دوران کودکی و نوجوانی وی در دهکده زادگاهش سپری شد و هرچند بعدها سالیانی دراز را در پاریس به سر آورد، با این حال سرشت روستایی اعماق وجودش همچنان دست نخورده باقی ماند. در بیست سالگی با هانری گوتیه-ویلار^۴، نویسنده ماجراجو و منتقد موسیقی مجلات پاریس، پیمان زناشویی بست. هانری گوتیه-ویلار خود از ذوق و قریحه ادبی بی بهره نبود، اما هنر و مهارت عمده اش استفاده از نویسندگان جوان و تازه کار و تنظیم و آماده سازی نوشته های ایشان بود تا با انتشار آنها به نام خود نیاز مالی مبرم و مداوم خویش را برآورده سازد. بنابه تحریک و ترغیب همو بود که کولت به داستان نویسی روی آورد و نخستین رمانهای خود را درباره دختری جوان و بی پروا به نام کلودین^۵ نوشت و تحت نام مستعار همسرش «ویلی» انتشار داد (۱۹۰۳-۱۹۰۰). جریان این تشریک مساعی را خود او در کتاب کارآموزیهای من^۶ به تفصیل شرح داده است. داستانهای جنجال برانگیز کلودین با اقبال خوانندگان جوان روبرو شد، اما مطرح شدن کولت را به عنوان نویسنده ای جدی تا مدتها بعد به تعویق انداخت.

در سال ۱۹۰۴، نخستین اثر مستقل وی به نام گفت و شنود حیوانات^۷ با امضای «کولت ویلی» انتشار یافت. این کتاب که در چند قطعه به صورت گفت و شنودهایی میان سنگ و گر به اش تنظیم شده، حاکی از شناخت آمیخته به رأفت او نسبت به حیوانات، و یکی از ویژگیهای است که بعدها

1. Sidonie Gabrielle Colette

3. Burgundy

5. Claudine

7. *Dialogues des Bêtes*

2. Saint-Sauveuren-Puisaye

4. Henri Gauthier-Villars

6. *Mes Apprentissages*

نیز در اغلب آثارش - بویژه *صلح حیوانات*^۸ (۱۹۱۶) و *زنداد و بهشت*^۹ - به چشم می خورد. همین مهارت و ورزیدگی را می توان در توصیف زنده ای که کولت از تمام مظاهر طبیعت به دست می دهد - به طور مثال در نثر غنایی *پیچهای تاک*^{۱۰} (۱۹۰۸) - لمس کرد. حساسیت وی در برابر آهنگ، وزن، و رنگ واژه ها نیز همچون رابطه او با جهان گلها و حیوانات و طبیعت، شخصی، بر تفاهم، صمیمی، و یگانه است: او می تواند تمامی آنچه را که حواس پنجگانه آدمی قادر به ثبت آن است عیناً در قالب کلمات به خواننده منتقل کند.

در سال ۱۹۰۶، پس از جداشدن از هانری گوتیه-ویلار، برای امرارمعاش به صحنه نمایش بنگاههای شادمانی (سالنهای وارپته) روی آورد. در ۱۹۰۷ نخستین رمان مستقل وی، *از عشق ماندن*^{۱۱}، منتشر شد. کتاب *خانه بدوش*^{۱۲} (۱۹۱۰) و دنباله اش *محظور*^{۱۳} (۱۹۱۳)، و نیز *آن روی سکه*^{۱۴} (۱۹۱۳) بر مبنای تجربیات نمایشی اش در این سالها نوشته شده است. از این زمان به بعد آثارش صرفاً با نام «کولت» انتشار یافت.

در سال ۱۹۱۲ با هنری دوژوونل^{۱۵}، سیاستمدار و سردبیر روزنامه *لومتن*^{۱۶} ازدواج کرد و در سال ۱۹۱۳ صاحب دختری شد. پس از آغاز جنگ جهانی اول، ابتدا برای لومتن و سپس برای نشریات دیگر مقاله می نوشت. مقالاتش از نقد تئاتر گرفته تا معرفی شخصیتها، گزارشهای دادگاهها، و گزارشنامه های ویژه را در برمی گرفت. مجموعه نقدهای نمایشی او بعدها به طور جداگانه در چهار مجلد تجدید چاپ شد.

رمان مشهور سری^{۱۷} (۱۹۲۰) سرآغاز يك رشته آثار برجسته بود که نام کولت را در ردیف نویسندگان طراز اول وقت مطرح ساخت. با این حال، توفیق وی به عنوان نویسنده او را از بازگشت به صحنه - این بار صحنه تئاتر «مشروع» - و ظاهر شدن در نقش برخی از قهرمانان آثار خودش باز نداشت. به طور مثال با همکاری لئوپل مارشان^{۱۸} سری را برای اجرای روی صحنه آماده کرد و نقش لئا، قهرمان زن داستان، را در سه اجرای مختلف بین سالهای ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ خود بر عهده گرفت.

اکثر آثار کولت بازگوکننده تجربیات شخصی و خصوصی اوست؛ کمتر نویسنده ای است که واقعیت و افسانه را تا به این درجه در آثارش بهم آمیخته باشد. از میان نوشته هایی که جنبه

8. *La Paix chez les Bêtes*

10. *Les Vrilles de la Vigne*

12. *La Vagabonde*

14. *L'Envers du Music Hall*

16. *Le Matin*

18. *Leopold Marchand*

9. *Prisons et Paradis*

11. *La Retraite Sentimentale*

13. *L'Entrave*

15. *Henri de Jouvenel*

17. *Chéri*

شرح حال دارند خانه کلودین^{۱۹} (۱۹۲۲) و سیدو^{۲۰} از ارزشی استثنایی برخوردارند. در هر دو این آثار، کولت با استادی هرچه تمامتر به بازسازی دوران کودکی خود پرداخته و چهره‌ای پر عطوفت و آمیخته به حرمت از مادرش ترسیم کرده است که در شمار بهترین شخصیت پردازیهای وی به شمار می‌آید.

برخی از رمانهای دیگر او عبارتند از گندم نارس^{۲۱} (۱۹۲۳)، سرانجام شری^{۲۲} (۱۹۲۶)، که هر چند دنباله داستان شری به حساب می‌آید، اما به خودی خود مستقل است، زایش روز^{۲۳} (۱۹۲۸)، آن دیگری^{۲۴} (۱۹۲۹)، گربه^{۲۵} (۱۹۳۳)، دوگانه^{۲۶} (۱۹۳۴)، و ژولی کارنلن^{۲۷} (۱۹۴۱).

مادام کولت در خلال مدتی قریب به نیم قرن در حدود چهل کتاب، تعداد زیادی مقاله، مقدار قابل توجهی نقد تئاتر، چند نمایشنامه، و متنی برای اپرای موریس راول (کودک و جادو^{۲۸}) نوشت که با توجه به دقت و وسواس وی در کار نویسندگی، کمیتی متهورانه و خارق العاده به شمار می‌رود. سعی او بر آن بود که داستانهای کوتاه‌تر از حد رمان متعارف بنویسد؛ و بازتاب اعجاب انگیز این گرایش به ایجاز را می‌توان در آخرین رمانهایش، کپی^{۲۹} (۱۹۴۳) و ژولی^{۳۰} (۱۹۴۴)، به خوبی مشاهده کرد. دید طنزآمیز وی و شناخت او از شخصیت‌های داستانش — البته در چارچوبی که خود برمی‌گزیند — عمیق است؛ یکایک آثارش از صمیمیت و بار عاطفی سرشارند و قدرت تخیل او به اوجی غنایی و نثری منعطف و موسیقایی دست می‌یابد. عشق او به تمام مظاهر زندگی و طبیعت چنان قوی است و تمامی حواسش چنان حساسند که هر تجربه‌ای، هر چند ناچیز، را در لفافی از شعر می‌پوشاند؛ لکن این شعر نه تنها از احساس که از واژه‌هایش نیز سرچشمه می‌گیرد. در واقع بخش عمده شهرت و جاذبه نوشته‌هایش مرهون کیفیت نثر غنی، پر تصویر، بی‌پروا، پیچیده، بی‌نقص و کاملاً منحصر به فرد اوست — کیفیتی که متأسفانه در ترجمه به میزان زیادی از دست می‌رود.

بر خلاف بسیاری از معاصران خود، کولت از مطرح کردن سیاست، مذهب، جریانه‌های فکری حاکم و یا معضلات ویژه قرن بیستم اجتناب می‌ورزید و به ندرت، حتی، به ادبیات یا هنرها — البته بجز تئاتر — اشاره‌ای می‌داشت. دامنه کار او بیشتر منحصر بود به مضامینی همچون سرشت آدمی،

-
19. *La Maison de Claudine*
 21. *Le Blé en Herbe*
 23. *La Naissance du Jour*
 25. *La Chatte*
 27. *Julie de Carneilhan*
 29. *Le Képi*

20. *Sido*
22. *La Fin de Chéri*
24. *La Seconde*
26. *Duo*
28. *L'Enfant et les Sortilèges*
30. *Gigi*

امیال و غرایز، لذا ید مادی، سرخوردگیهای عاطفی، و پدیده‌ها و جلوه‌های طبیعت. کولت در سال ۱۹۲۴ از همسر دومش هانری دوژوونل جدا شد و در سال ۱۹۳۵ با نویسنده‌ای به نام موريس گودک^{۳۱} ازدواج کرد. این ازدواج که برای او شادکامی بسیار به همراه داشت با اسیر شدن همسرش به دست گشتاپو، در خلال جنگ جهانی دوم، دچار وقفه شد. وی در آخرین سالهای عمر خاطرات و یادداشت‌هایی نوشت — از جمله دو کتاب ستاره شامگاهی^{۳۲} (۱۹۴۷) و فانوس آبی^{۳۳} (۱۹۴۹) — که برایش محبوبیت و شهرت تازه‌ای به ارمغان آورد. از سال ۱۹۴۹ به بعد به علت بیماری آرتريت روز به روز قدرت و توان حرکت کردن را بیشتر از دست داد تا جایی که عاقبت در آپارتماناش در پاله روائال محبوس شد. در این هنگام شخصیتی افسانه‌ای یافته بود و مردم فرانسه وی را با دیدهٔ اعجاب و تحسین می‌نگریستند. در سال ۱۹۵۳ نشان عالی لژیون دونور را دریافت کرد، و سرانجام روز سوم ماه اوت ۱۹۵۴ چشم از جهان فرو بست. دولت فرانسه در سوگ او عزای عمومی اعلام کرد و اقصاء مختلف مردم دسته دسته به پاله روائال شتافتند تا برای آخرین بار نسبت به یکی از محبوبترین و بزرگترین نویسندگان عصر خود ادای احترام کنند.

31. Maurice Goudek

32. *L'Etoile Vesper*

33. *Le Fanal Bleu*

۱

شری^۱ در آهنین باغچه را پشت سرش بست و هوای شب را بویید: «به! چقدر اینجا خوبست!» و هنوز نفس بعدی را برنیاورده رأیش عوض شد: «نه، خوب نیست.» انبوه درختان شاه بلوط بر گرمای محصور در زیرشان سنگینی می کردند و چتری از برگهای زنگار بسته به ملایمت بر فراز نزدیکترین چراغ گاز می جنبید. خیابان هانری - مارتن با آن همه سبزه و درخت خفقان آور بود و تنها با طلوع سپیده، نسیم ملایمی از جنگل بولونی^۲ به سوی آن وزیدن می گرفت.

شری، سر برهنه، برگشت تا نگاهی به خانه ببندازد که اینک خالی اما هنوز روشن بود. صدای به هم خوردن ناشیانه لیوانها و شیشه ها و متعاقب آن صدای روشن و زنگدار ادمه^۳ را شنید، تیز و شماتت آلود. بعد همسرش را دید که به کنار پنجره سرسرای طبقه اول آمد و به بیرون خم شد. مرواریدهای برف تاب پیراهنش سپیدی خود را از دست داد، لحظه ای تلالؤ سبز فام نور چراغ گاز را منعکس کرد، و چون به پرده های ابریشمی طلایی نزدیک شد پرتویی زرد رنگ از آن زبانه کشید.

«این تویی توی پیاده رو، فرد^۴؟»

«پس کیه؟»

«مگر فیلیپسکو^۵ را به خانه اش نرساندی؟»

1. Chéri

2. Boulogne

3. Edmée

4. Fred

5. Filipsco

«نه، نرساندم؛ خودش رفته بود.»

«با این حال، دلم می خواست... خب، مهم نیست. حالا میایی تو؟»

«نه هنوز. خیلی گرمه. می خواهم کمی هواخوری کنم.»

«اما... خب، هر جور میلته.»

دمی خاموش ماند، انگار می خندید؛ چون شری لرزه پیراهن برفی رنگش را می دید.

«تنها چیزی که ازت می بینم سفیدی صورتت است و سفیدی جلوی پیراهنت که

توی سیاهی شب معلق مانده. عین پوستهای نایت کلاب! خیلی محشره..»

شری، اندیشناك، گفت: «چقدر از اصطلاحات مادرم خوش می آید! همه را بفرست بخوابند. من کلید دارم.»

ادمه دستی برایش تکان داد، و شری به تماشای چراغها ایستاد که یکی پس از دیگری در تمام پنجره ها خاموش می شد. نوری ضعیف و آبی رنگ نشان می داد ادمه از میان اتاق خلوت خود به خوابگاهشان می رود که مشرف به باغچه پشت ساختمان بود.

شری با خود اندیشید: «همین روزهاست که اسم اتاق خلوتش را بگذارد دفتر کار. حرف ندارد.»

ساعت بزرگ ژانسون - دو - سایی^۶ شروع کرد به زنگ زدن و شری گوشه اش را تیز کرد تا تك آواهای گریزا و آهنگین آن را، مانند چکه های باران، از هوا بقاپد: «نیمه شب! لابد عجله دارد زودتر بخوابد... آره، معلومست دیگر؛ باز هم صبح اول وقت باید در بیمارستانش حاضر باشد.» دو سه گام عصبی برداشت، شانه هایش را بالا انداخت، و آرامتر شد:

«انگار زن بالرین گرفته باشم! از صبح اول وقت، تمرین: تمرینهای مقدسی که به همه چیز تقدم دارد!»

قدم زنان تا جنگل پیش رفت. گرد و غبار روز، آویخته در آسمانی رنگ پریده، از تالو ستاره ها می کاست. شری متوجه صدای پای دیگری شد که گام به گام، قدمهای

اورا پژواک می‌کرد. برجای ایستاد و منتظر ماند تا او برسد؛ دوست نداشت کسی پشت سرش راه برود.

نگهبان شبگرد دستی به کلاهش برد و گفت: «شب بخیر، مسیو پهلوی^۷». شری هم به نوبه خود، انگشت را به شیوه افسران تا محاذات پیشانی‌اش بالا برد — ترفندی که در خلال جنگ از همقطاران درجه‌دارش آموخته بود — و از مقابل نگهبان که به آزمودن قفل درهای آهنین باغکهای خصوصی مشغول بود، گذشت. از نیمکتی در دهانه جنگل که جایگاه دلدادگان بود، صدای خش خش لباسهای به هم فشرده و پیچپچه‌های خفه عاشقانه به گوش می‌رسید. شری يك چند به پیکرهای درهم پیچیده و لبان نامرئی گوش سپرد — به صدایی همچون موج لرزه‌های دماغه کشتی در دل آبهای آرام.

با خود گفت: «مردك سرباز است: صدای باز شدن شیر قلاب کمر بندش را

شنیدم.»

از آنجا که به چیزی نمی‌اندیشید، یکایک حواسش با هوشیاری و حساسیت استثنایی کار می‌کرد. در برخی از شبهای ساکت و آرام دوران جنگ هم شنوایی تیز و بدوی شری مایه سرخوشی پیچیده و در عین حال ترس مبهمش می‌شد؛ حتی وقتی که انگشتانش گل آلود یا پینه بسته بود باز هم می‌توانست در دم نقش روی سکه یا مدال را تشخیص دهد و با لمس برگ و ساقه گیاهانی که نامشان را هم نمی‌دانست آنها را از یکدیگر باز شناسد... «آهای شازده پهلوی، اگه گفتی چی تو مشتته؟» شری چهره جوانك سرخ مویی را به یاد آورد که همیشه در پناه تاریکی، موش کوری مرده، ماری کوچك، قورباغه، میوه لهیده، و یا تکه آشغالی را در مشتش می‌نهاد و هر بار حیرت‌زده فریاد می‌زد: «عجب ناقلايه! همیشه درست میگه!» از یادآوری این خاطره لبخندی به لبش نشست بی آنکه تأسفی از بابت جوانك که دیگر زنده نبود به دلش راه یابد. با این حال، اغلب قیافه رفیقش پیر کین^۸ در خاطرش مجسم می‌شد که به پشت افتاده و به خوابی ابدی فرو رفته بود در حالی که سایه ناباوری هنوز چهره‌اش را می‌پوشاند. از این گذشته اغلب حرف او را هم به میان می‌آورد. مثلاً

7. Peloux

8. Pierquin

همین امشب بعد از شام، ادمه صحبت را با زبردستی خاصی به داستان کوتاه و رقت انگیز پیرکین، که شری با چنان ناشیگری عامدانه‌ای سرهم کرده بود، کشانیده بود. شری تمامی آن را مو به مو از حفظ بود و این طور تمامش می کرد: «... بعد پیرکین به من گفت: 'آره بابا، خواب گر به دیدم؛ بعدش هم خواب رودخونه شهرمون رو دیدم که خیلی کثافتش گرفته بود... تعبیرش خیلی روشنه...، و درست در همین لحظه بود که با ترکش خمپاره از جا کنده شد. من خیال داشتم او را به دوش بگیرم... مادونفر را صدمتر آن طرف تر، درحالی که اوروی کول من افتاده بود، پیدا کردند... ماجرای او را بیشتر به این خاطر تعریف می کنم که آدم کم نظیری بود... و گرفتن این هم تا حدودی به او مربوط می شود».

و چون به اینجا می رسید، با فروتنی نگاهی به مدال سرخ و سبز خود می انداخت و خاکستر سیگارش را چنان می تکاند که گویی می خواهد بر خویشتن مسلط شود. از نظر او، به کسی ارتباط نداشت که انفجاری تصادفی یکی از آن دورا به روی شانه دیگری پرتاب کرده، شری را زنده و پیرکین را مرده به جا بگذارد. اما واقعیت قضیه این بود که سنگینی بیش از اندازه جسد پیرکین، شری را زنده ولی نیمه مدهوش، دلخور، و مشمئز باقی گذاشته بود... شری هنوز هم نسبت به پیرکین کینه می ورزید. گذشته از این، از مدتها پیش حقیقت را خوار و حقیر می شمرد، چرا که سالها پیش روزی غفلتاً همچون تلخابه‌ای از دهانش بیرون جسته و کسی را که دوست می داشت آزرده و دل چرکین کرده بود...

اما امشب این طور به نظر می رسید که آمریکاییها — یعنی سرگرد مارش میر^۹ سرگرد اتکینز^{۱۰}، و ستوان وود^{۱۱} — حواسشان به داستان او نیست. آنها با قیافه مات و منگ ورزشکارانی که نخستین بار مراسم عشاء ربانی را بجا می آورند، با چشمانی بی حرکت و بی حالت، صرفاً در انتظار رفتن به نایت کلاب بودند: انتظاری توأم با نگرانی و تشویش. و اما فیلیپسکو... شری مختصر و مفید به خود گفت: «باید پاییدش».

9. Marsh-Meyer

10. Atkins

11. Wood

غبار عطر آگینی دورتادور دریاچه درون جنگل را فرا گرفته بود که بیشتر از سرایشی سواحل بریده بریده آن بر می خاست تا از آب ایستا. شری می خواست به درختی تکیه زند که ناگهان از میان تاریکی زنی با گستاخی نزدیکش آمد: «شب بخیر، آقا پسر...» صدایش، بخصوص طرز ادای کلمه آخری، شری را تکانی داد: صدایی بود گرفته و تبتدار، یادآور هُرم عطشناك جاده های خاك آلود و شبهای خشك و تفته... شری پاسخی نداد و سیاهی زن، نرم و سبك، قدمی نزدیکتر شد. اما همین که موج پشمینه های سیاه، جامه های خاك آلوده، و موهای نمسار او به دماغش خورد، برگشت و با گامهای بلند و چالاک راه خانه را در پیش گرفت.

روشنایی آبی رنگ و کم سو هنوز دیده می شد. پیدا بود که ادمه هنوز هم اتاق خلوت و کارش را ترك نگفته است. بی شك باز هم پشت میز نشسته و یا صورتحسابهای دارو و وسایل پانسمان را امضا می کند، یا یادداشتها و گزارشهای کوتاه منشی اش را می خواند و سر قشنگ معلمه وارش با زلفهای تابدار و اندکی سرختاب بر روی کاغذها خم شده است.

شری کلید کوچک و صافی را که به انتهای زنجیر طلایی آویخته بود بیرون آورد: «خب، روز از نو، روزی از نو. باید باز هم با نوازشهای برنامه ریزی شده سر کرد...» طبق عادت، بدون درزدن به اتاق خلوت همسرش وارد شد. ادمه بی کمترین نشانه ای از تعجب به گفتگوی تلفنی خود ادامه داد. شری گوش سپرد.

«نه، فردا نه... برای این کار احتیاجی به من نیست. تیمسار تو را خوب می شناسد. و در وزارت بازرگانی هم که... مقصودت چیه که لمری^{۱۲} رابه تورزده ام؟ نه، معلومه که نه! جذاب که هست، اما... الو؟... الو...؟» در اینجا ادمه خنده ای سر داد که دندانهای ریز و یکدستش را نمایان ساخت. «وای، بس کن! این دیگه زیاده روی است... لمری با هر زنی لاس می زند به این شرط که کور و چلاق نباشد... چی؟ بله، آمده و اینجا بغل دست من ایستاده. نه، نه، خیلی احتیاط می کنم... خدا حافظ... فردا می بینمت.»

پوششی ساده و لغزنده، همرنگ گلوبند مرواریدش، از سر شانه اش به پایین

می‌سُرید. سنجاق‌های موی بلوطی رنگش را باز کرده بود و موهایش که بفهمی نفهمی از خشکی هوا وز داشت، با هر حرکت سر به این طرف و آن طرف تاب بر می‌داشت.

شری پرسید: «کی بود؟» و ادمه، همزمان با قراردادن گوشی روی تلفن، به سوی او چرخید و گفت:

«فرد، تو که حرفی نداری فردا رولزرویس دست من باشد، هان؟ خیلی سنگینتر است که تیمسار را فردا ظهر با آن به خانه بیاورم.»

«کدام تیمسار؟»

«تیمسار هتر^{۱۳}.»

«یارو آلمانی است؟»

ادمه اخمی کرد: «واقعاً که فرد، این قبیل شوخیها دیگر به سن تو نمی‌آید! قرار است فردا تیمسار هتر بیاید برای بازدید بیمارستان، تا وقتی به امریکا برگشت به همه بگوید که بیمارستان من دست کمی از هیچ کدام از بیمارستانهای آنها ندارد... سرهنگ بیبرت^{۱۴} او را برای بازدید می‌برد و بعد هردوشان می‌آیند اینجا برای ناهار.»

شری کت اسموکینگش را درآورد و به طرف يك صندلی پرتاب کرد.

«به درك! من که ناهار نیستم.»

«یعنی چه... مقصودت چیه؟»

موج خشمی بر چهره ادمه دویده بود؛ اما لبخندی به لب آورد، اسموکینگ را با دقت از روی زمین برداشت، و لحن صدایش را عوض کرد: «الان پرسیدی با کی حرف می‌زدم، نه؟ با مادرت.»

شری خودش را در مبلی رها کرد و چیزی نگفت. اجزای سیمایش در تأثرناپذیرترین و درعین حال زیباترین قالب خود فرو رفته بود. نارضایی ملایمی بر پیشانی‌اش سایه می‌انداخت. این نارضایی را هم دور چشمانش می‌شد دید — که با فرارسیدن سی سالگی آرام آرام حلقه می‌بست — و هم روی لبانش، که نه تنها هیچ

وقت برهم نمی‌فشرده، بلکه همیشه مثل موقع خواب اندکی از هم باز می‌گذاشت. ادمه پی حرفش را گرفت: «می‌دانی مادرت می‌خواهد لمری، نماینده وزارت بازرگانی، محموله‌های چرمش را ترخیص کند. الان سه تا کشتی چرم را در بندرگاه والپارزو^{۱۵} معطل کرده‌اند... در اصل، فکر بکری بوده...! تنها اشکالش این است که لمری جواز ورود نمی‌دهد... یا لااقل این جوری می‌گوید... اگر گفتی سومابیس^{۱۶} چقدر پول به عنوان کمیسیون به مادرت پیشنهاد کرده؟»

شری با حرکت دست، کشتیها، چرم، و حق کمیسیون را پس زد و به سادگی گفت:

«به من چه.»

ادمه، موضوع را درز گرفت و این بار با مهر و محبت به شوهرش نزدیک شد: «تو فردا همین جا ناهار می‌خوری، مگر نه؟ احتمالاً گیس^{۱۷} — خبرنگار اکسلسیور، که قرار است از بیمارستان عکس بگیرد — و مادرت هم هستند.»

شری سرش را بدون هیچ نشانی از ناشکیبایی تکان داد و گفت: «نه. این تیمسار هگنیک...»

«هنر...»

«... ویک سرهنگ، و مادرم با آن یونیفورمش. با تونیک کدایی — یا نیمتنه‌اش؟ یا هر چه که اسمش باشد — و دگمه‌های ریز چرمیش... و آن کمر بند کشی‌اش... ایل‌هاش... یقه بلند نظامی و غیبغ آبشار مانندش... و تعلیمی. جداً نه... آخر من که نمی‌خواهم خودم را شجاعتر از آنچه هستم نشان بدهم؛ چه بهتر که فلنگ را ببندم.»

خاموش و بی صدا با خودش می‌خندید، ولی خنده‌اش رنگ شادی نداشت. ادمه دستش را که اینک از خشم می‌لرزید روی بازوی او گذاشت؛ اما تماسش زود گذر بود.

«جدی که نمی‌گویی؟»

«چرا نه؟ می‌خواهم برای ناهار به برککککس^{۱۸} یا جای دیگری بروم.»

15. Valparaiso

17. Gibbs

16. Soumabis

18. Brekekekex

«با کی؟»

«با هر کی دلم بخواهد.»

شری راست نشست و کفشهایش را با تکان از پا درآورد. ادمه به قفسه سیاه لاک و الکلی تکیه زده بود و هرچه به مغزش فشار می آورد نمی دانست با چه زبانی او را وادار به رفتار معقول و منطقی کند. پیراهن ساتن سپیدش با ضرباهنگ تند نفسهایش بالا و پایین می رفت و دستهایش را مظلومانه به پشت برده بود. شری با تظاهر به بی اعتنائی نگاهش کرد. با خود اندیشید: «جداً قیافه خانمی دارد. در هر وضع و حالتی، چه با موهای ژولیده، چه با لباس خواب، چه موقع رفتن دستشویی، همیشه به تمام معنی خانم است.»

ادمه که چشمهایش را پایین انداخته بود، نگاه شری را غافلگیر کرد، لبخندی زد، و شکوه کنان گفت:

«داری سر به سرم می گذاری.»

«ابداً. فقط فردا اینجا ناهار نمی خورم، همین.»

«آخر چرا؟»

شری از جا برخاست، تا دم در گشوده اتاق خواب — که تاریک و از عطرهاى شبانه باغ آکنده بود — رفت و باز به طرف او برگشت.

«برای این که نمی خورم! اگر مجبورم کنی که بیشتر توضیح بدهم ممکن است بی ملاحظه و شاید هم خشن بشوم. بعد تو شروع می کنی به اشک ریختن و به قول معروف پیراهنت از 'فرط اندوه' سر می خورد به روی زمین... و متأسفانه کوچکترین تأثیری در من نخواهد داشت.»

موج دیگری از خشم بر چهره ادمه دوید؛ اما شکیبایی کارآزموده اش هنوز هم برجا بود. لبخندی زد و شانه لختش را که از لابلای گیسوانش سرک می کشید بالا انداخت.

«گفتنش خیلی راحت است، ولی از کجا معلوم؟»

شری که حالا فقط يك زیرشلواری سفید ابریشمی به تن داشت، از مدتی پیش یکسره در اتاق قدم می زد، انعطاف ماهیچه نرمه و ساق پایش را می آزمود، و مدام به روی آثار دو جراحی قهوه ای رنگ سمت راست سینه اش دست می کشید، گفتی

می‌خواست با این کار مانع زایل شدنشان شود. اینک از دوران بیست سالگی تکیده‌تر و در عین حال ورزیده‌تر بود و خوشش می‌آمد اندامش را در مقابل همسرش به نمایش بگذارد، البته بیشتر به عنوان رقیب تا معشوق. خود را روی هم رفته از ادمه خوش‌تر کیب‌تر می‌دانست، و تنها با تفرعنی خبره‌وار بود که سرین باریک، سینه‌های کوچک و خطوط خوشتراش و تقریباً نامحسوسی را که ادمه با استادی در فراکهای یکسره و تونیک‌های شیک می‌آراست، تحسین می‌کرد. گاهی اوقات فقط برای آنکه از آزدن او تفریح کند، می‌گفت: «چیزی نمانده که به کلی آب بشوی، نه؟» و بعد پیکرش را تماشا می‌کرد که از زور غیظ به خود می‌پیچید — پیکری که منبع انرژی باورنکردنی بود.

باری، شری این پاسخ همسرش را ناخوشایند یافت. میل داشت ادمه نزاکت را مراعات کند و در آغوش او، اگر نه بی‌واکنش، لااقل ساکت بماند. این بود که ایستاد، ابروانش را درهم کشید، و سراپای او را ورنانداز کرد: «واقعاً که عجب مؤدب شده‌ای! نکند این چیزها را از پزشک مسئول بیمارستان یاد می‌گیری؟»

ادمه شانه‌لختش را بالا انداخت:

«چقدر بچه‌ای، فرد جانم! خوب است که لااقل تنهاایم. این همه قشقرق و ادا و اصول به خاطر یک شوخی کوچک... که در واقع بیشتر تعریف بود... و تازه جناب‌عالی می‌خواهی ادب و نزاکت را یاد من بدهی، تو... تو! آن هم بعد از هفت سال ازدواج!» «بیبینم، تو این هفت سال را از کجا آوردی؟»

شری، همان‌طور برهنه و به ظاهر آماده‌ی بحثی طولانی، از نو نشست و پاهایش را با خودنمایی کامل یک ورزشکار از هم گشود.

«خب... در واقع... هزار و نهصد و سیزده... هزار و نهصد و نوزده...»

«خیلی می‌بخشید! پر واضح است که ما دو نفر با دو تقویم مختلف سرو کار داریم. حساب من از...»

ادمه زانویش را خم کرد و سنگینی‌اش را به روی پای دیگر انداخت، حرکتی که خستگی‌اش را می‌رساند. شری هم حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و گفت:

«این حرفهای بیخود چه فایده‌ای دارد؟ بلند شو، بلند شو برویم بخوابیم. تو فردا

باز هم تمرین رقص داری، مگر نه؟»

«وای، فردا!...»

ادمه گل سرخی را در گلدان سیاهش له کرد و گلبرگهایش را دور ریخت. اما شری با گفتن جمله بعدی زبانه‌های خشمی را که با سر رسیدن نم اشک رفته رفته در چشمانش فرو می‌نشست، از نو شعله‌ور کرد:

«آره، هر وقت حواسم نیست، این بساط کور و کچلهای کج و کوله‌ات را این طوری می‌بینم...».

لبهای ادمه بناکرد به لرزیدن و بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد زیر لب گفت:

«ای حیوان... ای حیوان... ای خوک نفرت‌انگیز!»

شری با خونسردی خندید:

«پس می‌خواهی چی بگویم؟ تا آنجا که به تو مربوط می‌شود، همه می‌دانند که دنبال هدف مقدسی هستی. اما من چی؟... اگر تو به هر دلیلی مجبور بودی که مثلاً هر روز بروی به اپرا و در سالن آنجا تمرین کنی، باز هم به حال من فرقی نمی‌کرد؛ چون این وسط باز هم من همان قدر... همان قدر... به حساب نمی‌آدم. تازه، اینهایی که اسمشان را 'بساط' تو گذاشته‌ام، خب اینها مجروحند، مگر نه؟ مجروحینی که شاید کمی از دیگران خوش اقبال‌تر باشند. اما من در مورد آنها هم هیچ جوری درگیر نیستم. یعنی در مورد آنها هم من... همان قدر به حساب نمی‌آیم». ادمه با کششی چنان غریزی به سوی او چرخید که موهایش از روی شقیقه‌ها به هوا بلند شد: «جان دلم، تو را به خدا این قدر غصه نخور! تو به حساب که می‌آیی هیچ، حسابت از حساب این چیزها جدا و بالاتر است!»

شری به طرف تنگ آب یخی رفت که رطوبت، به صورت قطره اشکهایی کبود، دورتادورش را شیار می‌انداخت. ادمه با عجله جلو آمد: «با لیمو یا بی‌لیمو، فرد؟» «بی‌لیمو، مرسی.»

آب را که نوشید، ادمه لیوان خالی را از دستش گرفت و او به طرف دستشویی به راه افتاد. در نیمه راه برگشت و پرسید:

«راستی، آن ترک توی استخر... باید حتماً آن را -»

«من ترتیبش را می‌دهم. اتفاقاً کسی که آن موزاییکهای مخصوص را درست

می‌کند، پسر عموی شوش^{۱۹}، یکی از مجروحین من است. مطمئن باش هنوز لب تر نکرده کار را فیصله می‌دهد.»

«باشد.» ولی هنوز راه نیفتاده دوباره برگشت: «بگو ببینم، این سهام دامداری که دیروز صبح حرفش را می‌زدیم... بالاخره باید بفروشم یا نه؟ چطور است فردا صبح بروم سراغ بابا دویچ^{۲۰} و سروگوشی آب بدهم؟»
ادمه مانند دختر مدرسه‌ها جیغ و خنده را سر داد:

«خیال می‌کنی برای این کار منتظر تو شدم؟ امروز صبح وقتی که بارونس^{۲۱} را به منزلش می‌رساندیم، مادرت فکر بکری به سرش زد.»
«منظورت از بارونس همان لا برش^{۲۲} پیر است؟»

«بله، بارونس... مادرت به قول تو سروگوشی آب داد؛ چون بارونس یکی از سهامداران اولیه است و هیچ وقت حتی يك دقیقه هم دست از سر مدیرعامل بر نمی‌دارد.»

«البته جز وقتی که بخواهد صورتش را آردمالی کند.»

«اینقدر وسط حرف من نهر... و بالاخره ساعت که دوشد، عزیزم، همه سهام را، یعنی تا آخرین دانه‌اش را، فروخته بودیم! این ترقی جزئی که بعد از ظهر در بازار سهام پیدا شد — و خیلی هم کم دوام بود — چیزی در حدود دویست و شانزده هزار فرانک عایدمان کرد، فردا می‌دانی چقدر دوا و وسایل زخمبندی می‌شود با این پول خرید؟ خیال نداشتم این خبر را تا فردا که کیف پر پول را نشانت می‌دادم، به تو بگویم... حالا می‌بوسی ام؟»

شری، برهنه و سپید، همچنان ایستاده بود و در حالی که با دستی پرده را نگاه می‌داشت، به چهره همسرش خیره شده بود.

سرانجام گفت: «همه اینها به جای خود... اما من کی و کجا به حساب می‌آیم؟»
ادمه سرش را با شیطننت تکانی داد: «حق و حقوق وکالت تو همچنان پابرجاست، عشق من. حق خرید، فروش، تنظیم یا امضای هر قراردادی که به نام من تهیه شود...»

19. Chuche
21. Baroness

20. Deutsch
22. La Berche

و ... — راستی، خوب شد یادم آمد، باید برای بارونس يك پيشكشي بفرستم.»
 شری پس از مدتی که وانمود کرد شش دانگ حواسش متوجه این موضوع است
 گفت: «يك چقي چوبي.»

«نه، نخند! نمی دانی این موجود چقدر به درد ما می خورد!»

«منظورت از 'ما' کیست؟»

«مادرت و من. بارونس بلد است طوری با سربازهای ما حرف بزند که بفهمند.
 زبانشان را می داند. برایشان ماجراهای بی پرده تعریف می کند، اما طوری که ...
 خلاصه، آنها مرده اش هستند!»

خنده غریبی بر لبان شری لرزید. پرده تیره را که هنوز با دست نگاه داشته بود
 رها کرد و خود در ورای آن ناپدید شد، درست مثل اینکه خوابی، ساخت و
 پرداختهای رؤیا را محو کند. از میان دهلیزی که چراغی کروی شکل و آبی رنگ آن
 را به زحمت روشن می کرد، بی صدا، همچون پیکره ای شناور در فضا، گذشت؛ چرا
 که به اصرار او تمام کف خانه را، از بالا تا پایین، با فرشهای قطور پوشانیده بودند.
 شری هم از سکوت خوشش می آمد و هم از پنهانکاری و هیچ وقت پیش از ورود به
 اتاق خلوت، که همسرش از زمان جنگ به این طرف آن را دفتر کار هم می نامید، در
 نمی زد. ادامه هم از این بابت گله ای نداشت و چون حضورش را حس می کرد، هیچ
 وقت از ورود ناگهانی او به اتاق جا نمی خورد.

باری، بی آنکه زیر آب خنک چندان درنگی کند، دوش گرفت، گیج و سر در هوا به
 خود عطر پاشید، و به اتاق خلوت برگشت. از اتاق مجاور، صدای برچیدن ملافه ها را
 می شنید و بعد صدای ضربه چاقوی کاغذبری را بر فنجان روی میز کنار تخت.
 نشست و چانه اش را به کف دست تکیه داد. روی میز عسلی چشمش به برنامه ناهار
 روز بعد افتاد که طبق معمول برای سرپیشخدمت تهیه شده بود، و بنا کرد به خواندن.
 زیر لب گفت: «تغییر و تبدیلی لازم ندارد»، ولی چون عبارت «برای شش نفر» را دید،
 گفت: «آهان چرا، این را باید درست کنم.» رقم را تصحیح کرد و دوباره دستش را زیر
 چانه گذاشت.

«فرد، می دانی ساعت چند است؟»

به جای پاسخ به این آوای ملایم، به خوابگاهشان رفت و روبروی تخت نشست.

ادمه، شانه‌ای برهنه و شانه‌ای نیمه‌پوشیده در لباس خوابی سپید، علی‌رغم خستگی لب‌بندی بر لب داشت؛ چه به خوبی می‌دانست که در بستر بیشتر جلوه دارد. شری، اما، همچنان نشسته بر جای ماند و بار دیگر چانه‌اش را در کف دست نهاد. ادمه برای واداشتنش به حرکت یا تبسمی، گفت: «تندیس 'متفکر'، اثر رودن^{۲۳}».

شری با لحنی پر طمطراق جواب داد: «خودت هم نمی‌دانی که شوخیت چقدر مصداق دارد!»

بعد لایه‌های روبدوشامبر چینی‌اش را به روی زانوان کشید و دستها را با سرکشی روی سینه‌اش درهم انداخت.

«من اینجا چه غلطی می‌کنم؟»

ادمه نفهمید یا خودش را به نفهمیدن زد:

«من هم همین را می‌خواهم بدانم، فرد. ساعت دو بعداز نصف شب است و من باید صبح زود بیدار بشوم. باز هم یکی از آن روزهای پرکار و فعالیت در پیش است؛ اما تو همین طور محض بدجنسی وقت‌کشی می‌کنی... بجنب دیگر، بیا بین چه نسیم خوبی بلند شده... می‌توانیم بخوابیم و وانمود کنیم که در هوای آزاد توی باغ دراز کشیده‌ایم...»

شری سست شد، اندکی دودل ماند، و بعد جامه‌ا بریشمین را به گوشه‌ای پراند. در این حال ادمه تنها چراغ باقیمانده را خاموش کرد و در تاریکی به آغوش او خزید؛ شری، اما، به ظرافت او را برگرداند، دستها را از پشت محکم دور کمرش حلقه کرد و زیر لب گفت: «این طوری. انگار که سوار سورتمه شده باشیم»، و خواب در ربودش.



روز بعد شری از پشت پنجره کوچک رختشوی خانه که در آن پنهان شده بود، رفتشان را می‌باید. ماشینی به رنگ سبز تخم‌اردکی و یک اتومبیل امریکایی دور و دراز دیگر با خرامشی آرام در راستای خیابان، زیر درختان درهم تنیده بلوط، پیش می‌آمدند. از سایه‌های سبزاب و سنگفرشهای خیس پیاده‌رو، تر و تازگی کاذبی

می تراوید؛ اما شری خوب می دانست که حرارت این صبحگاه ژوئن — ماهی که پاریس گُر می گیرد — هم اینک در باغچه پشت خانه دست در کار پلاساندن و خشکاندن بستری آبی رنگ و زیبا از گلهای «فراموش نکن» حاشیه صورتی است. در این موقع دونفر را دید که با لباس نظامی، ستاره های طلایی، و نوار سرخ رنگ مخملی دور کلاه به در آهین خانه اش نزدیک می شوند، و قلبش با دلهره ای گنگ شروع به تپیدن کرد:

«کله پوک، با یونیفورم آمده!»

«کله پوک» لقب اعطایی شری به پزشک مسئول بیمارستان ادمه بود؛ چه بی آنکه خودش هم به درستی بداند، از این مرد، از موهای طلایی سرخ رنگش، و از لحن نوازشگری که هنگام صحبت کردن با ادمه در مورد مسائل فنی به کار می برد، نفرت داشت. باری، زیر لب و از تعدل بدو بیراهه های مبهمی نثار همه، بالاخص سپاه پزشکی^{۲۴} و تمامی کسانی که اصرار دارند در زمان صلح هم یونیفورم بپوشند، کرد. بعد، با دیدن افسر فره آمریکایی که همراه دکتر بود، پوزخندی زد و با خود گفت: «خیال می کردم آمریکاییها اهل ورزش اند. ولی این بابا عجب شکم گنده ای به هم زده!» اما، وقتی ادمه با پیراهن، کفش، و دستکش سفید از راه رسید و دستش را با نشاط و سرزندگی به سوی دکتر دراز کرد، شری خاموش ماند. وی با چهجه ای بلند، شاد و تند با دکتر خوش و بش کرد، و شری هیچ کلامی را که از دهان سرخ و خندانش بیرون می آمد ناشنیده نگذاشت. او يك بار تا پای ماشینها رفته و از نو بازگشته بود تا پادویی را پی دفتر چه یادداشتی که فراموش کرده بود بفرستد، و اینک در انتظار رسیدن آن با ایشان گپ می زد. در این حال با سرهنگ آمریکایی به انگلیسی سخن می گفت، ولی در پاسخ دکتر آرنو^{۲۵} صدایش خود به خود و به احترام فروکش می کرد.

شری، در پناه پرده های چیت، به دقت همه چیز را زیر نظر داشت. بدگمانی و توداری فطریش موجب می شد تا برای سرپوش گذاشتن به احساسات تند خود، حتی در خلوت هم جمود و تحرك ناپذیری یکایک اجزای سیمايش را حفظ کند.

بدین منوال نگاه او بین ادمه و دکتر و سرهنگ آمریکایی و باز ادمه در رفت و آمد بود و در عین حال توجه داشت که ادمه گاهی به جانب مخفیگاه او در طبقه اول نظری می‌اندازد، گفتی جای او را می‌داند.

زیر لب غرولندی کرد: «پس چرا نمی‌روند، منتظر چی هستند؟» و افزود: «آهان، پس این طور... پناه بر خدا!»

شارلوت په‌لو، سوار بر ماشین اسپورتی که راننده جوان و چربدستی آن را می‌راند، از راه رسیده بود. گوستهای تنش از زیر یونیفورم گاباردین غلبه بیرون زده بود و سرش را در زیر کلاه کوچک و چسبانی که نوک تیز نظامی داشت، شق ورق بالا گرفته بود و در همان حال موهای سرخ و کوتاهش از زیر کلاه به چشم می‌خورد. بی آنکه از ماشین پیاده شود، منتظر ماند تا همه نزد او بیایند و احترامات لازم را بجای آورند. بعد چهره‌اش را برای بوسه دادن به ادمه جلو برد و ظاهراً جوایای حال پسرش شد، چرا که او هم سرش را در راستای طبقه اول بلند کرد و با این کار چشمان فوق‌العاده خود را نمایان ساخت: چشمانی که همچون چشمان اختاپوس، دستخوش خواب و خیالی تیره و غیر انسانی بود.

شری زیر لب گفت: «کلاه کوچک نظامیش را سرش گذاشته.»

تنش به نحو غریبی مورمور شد، به طوری که از دست خودش حرصش گرفت و عاقبت وقتی که هر سه اتومبیل به راه افتادند توانست نفس راحتی بکشد. بعد آن قدر منتظر ماند تا ماشین کورسی دوران تجرّدش طبق قرار قبلی سر ساعت یازده برسد. با وجود این مدت درازی آن را در کنار خیابان معطل گذاشت، دوبار دستش را به طرف گوشی تلفن دراز کرد و هر دوبار آن را پس کشید؛ هوس ناگهانی او برای فراخواندن فیلیپسکو به آنی از میان رفت و فکر کرد بد نیست پی مادر و ۲۶ی جوان و نامزدش برود: «یا بروم دنبال ژان دو توزاک^{۲۷}... اما لابد این ساعت روز، هنوز دیوانه‌وار خرناسه می‌کشد. آه، مرده شور برده‌ها!... انصافاً هیچ کدامشان به پای دزموند^{۲۸} نمی‌رسند... طفلك بیچاره.»

اودزموندر را به دیده تلفات ناشی از جنگ می نگریست، لکن با چنان دلسوزی و حسرتی که از تلف شدگان واقعی هم دریغ می داشت. دزموند، که هنوز زنده اما برای او از دست رفته بود، می توانست در آن واحد هم مایه ملال و دلنگی ملایم او شده و هم احترام غبطه آمیزی را که درخور فردی 'شاغل' بود در او برانگیزاند. دزموند نایت کلابی را اداره می کرد و به امریکاییها اجناس عتیقه می فروخت. او که در سراسر دوران جنگ، فردی وامانده و بی دل و جرأت بود که همه چیز و هر چیزی را بجز تفنگ حمل می کرد — از نامه های اداری گرفته، تا قوطیهای حلبی، ولگنهای کیف مریضخانه — با ولع تند یک جنگاور به دوران صلح حمله برده، لقمه چرب و نرمی از آن برداشته بود و بلافاصله هم — برغم بهت و حیرت شری — سود هنگفتی عایدش شده بود. کلوب دزموند ابتدا با امکاناتی مختصر در یک خانه شخصی خیابان لالما^{۲۹} شروع به کار کرده و اینک به صورت پاتوق زوجهای هیجانزده و خاموشی درآمده بود که در ساختمان سنگی و حجیم آن، زیر سقفهای مزین به پرستو و کیالک، در میان نیزارها و مرغهای غواص منقوش بر شیشه های رنگین پنجره ها می رقصیدند. آنها شبانه روز در دزموند می رقصیدند، همان طور که پس از جنگ می رقصند: مردها، چه پیر و چه جوان، رها از قید اندیشیدن و فارغ از ترس زدگی، بی خیال و معصوم؛ و زنها، تسلیم لذتی به مراتب عمیقتر از هر سرخوشی نفسانی خاص دیگر، یعنی لذت دمخوری و مصاحبت با مردهایشان: لذت مجاورت جسمانی با خودشان، بویشان، و عرق تنشان و اطمینان خاطر از اینکه در کنف حمایت مردانی سراپا زنده اند و می توانند در آغوششان خود را به ضربان موزون و صمیمانه ای، همچون ضربان خواب، بسپارند.

شری با خود حساب کرد: «دزموند باید حوالی ساعت سه یا سه و نیم به رختخواب رفته باشد، پس به اندازه کافی خوابیده.» لکن بار دیگر دستش را که به سوی تلفن دراز شده بود پس کشید. پله ها را به یاری کرکهای ضخیم و فتر آسایی که وجب به وجب خانه اش را می پوشاند به سرعت پیمود. وقتی از جلوی سالن ناهارخوری می گذشت، با خونسردی نظری به پنج بشقاب سفید انداخت که به

شکل نیمتاج به دور جام کریستال سیاهرنگی چیده شده بود و در درون آن نیلوفرهای آبی صورتی رنگ، هماهنگ با رنگ صورتی سفره، شناور بودند. اما وقتی جلوی آیینۀ قدی رسید که پشت در سنگین سالن پذیرایی در طبقۀ اول نصب شده بود، اندکی درنگ کرد. اوهم از این آیینۀ واهمه داشت و هم به طرف آن کشیده می شد — آیینۀ‌ای که اندک نوری از جامهای کبودرنگ و مات اُرسیهای انتهای راهرو که شاخ و برگ درختان باغ تاریکترشان هم می کرد، بر آن می تابید. هر بار که شری با تصویر خود مواجه می شد و برگردان خویش را باز می شناخت، بر اثر تکانه‌ای نامحسوس بر جا میخکوب می شد. به هیچ وجه نمی توانست بفهمد چرا این تصویر با تصویر جوان بیست و چهارسالۀ آن وقتها تفاوت دارد. گذشته از این قادر به تشخیص ریزه کاریهای سرانگشتان ناپیدای زمان هم نبود که ابتدا چهره‌ای زیبا را تکامل می بخشد و بعد زیبایی رسیده تری را بر آن نقش می زند که خود منادی زوالی شکوهمند است.

از نظر شری نه تنها زوالی نمی توانست وجود داشته باشد، بلکه ممکن نبودرد آن را بر سیمای خویش بیابد. مسئله این بود که بنا به تصادف با شری سی ساله‌ای مواجه می شد و او را باز نمی شناخت؛ گاه از خود می پرسید «چهام شده؟» انگار که رنگ و رویش پریده باشد یا لباسش را وارونه پوشیده باشد. این بار، اما، پس از مکثی نامحسوس، به شتاب از مقابل آیینۀ سالن پذیرایی رد شد و به آن نیندیشید.



کلوب دزموند که مؤسسۀ منظم و منضبطی بود، با وجود کارِ دیر وقت شبانه، قبل از نیمروز باز و پر جنب و جوش بود. درباری حیاط اسفالت را آبیاشی می کرد، و خدمتکاری پلکان را جارو می زد و زباله‌های اعیانی را — کاغذهای نقره‌ای، چوب پنبه‌های سر فلزی، ته‌سیگارهای لبه طلایی، مچالۀ نیهای آشامیدنی و گرد و خاکِ صرف — می روفت که گواه رونق کار کلوب دزموند بود.

شری با يك جست از روی پسمانده‌های کسب و کار پر تحرک شب قبل پرید؛ اما بوی تند داخل خانه همچون طنابی که سدّ راهش باشد، مانع پیشروی بیشتر او شد. چهل جفت آدم درهم فشرده مانند ماهی ساردین، بویی مانده و بیات از خود به جا گذاشته بودند آمیخته با خاطرهٔ لباسهای خیس عرق و دود و دم سیگار و توتون.

بالاخره شری تمام دل و جرأتش را به یاری طلبید و با خیزهای بلند از راه پلکان بالا رفت — پلکانی که طارمیهای بلوطی و ضخیم آن بر مجسمه‌های چوبی استوار بود و راه را تنگتر می‌ساخت. دزموند هیچ پولی برای تعویض و جایگزینی زرق و برقه‌های دست و پاگیر دههٔ ۱۸۸۰ خرج نکرده بود. وی پس از برداشتن دوتیغه، قرارداد یک یخچال در زیرزمین، و استخدام یک ارکستر جاز با تمام پرخرجی‌اش، لزومی برای سرمایه‌گذاری اضافی را دست کم تا یک سال بعد نمی‌دید و می‌گفت: «موقعی به سر و صورت اینجا دستی می‌کشم که دیگر تب رقصیدن فرو نشسته باشد».

خود او در طبقهٔ دوم در اتاقی می‌خوابید که ملغمه‌ای بود از پیچکهای گچبری شده بر در و دیوار و لك لكهای منقوش بر شیشه‌های رنگین پنجره‌ها؛ وان حمامش از جنس روی لعابی بود که دور تا دورش را کاشیهای منقش به گیاهان فرا می‌گرفت و دستگاههای حرارتی عهد بوقش همچون سنگ از کار افتاده‌ای خس و خس می‌کرد. در عوض، دستگاه تلفن مانند سلاحی صیقل یافته بر اثر کثرت استعمال برق می‌زد. شری، پس از چهار تا یکی کردن پلکان، دوستش را در حالی یافت که لبها را به لب تلفن گذارده و ظاهراً نفسهای غلیظ دهانهٔ آن را فرو می‌کشید. با دیدن شری، نگاه سرگردانش لحظه‌ای به خود آمد ولی هنوز به روی شری ننشسته دوباره راه کشید و به دوردستها و پیچکهای گچبری شده آویخت. از پیژامهٔ زرد طلایش پرتویی کهربایی به روی چهرهٔ صبح — بعد — از — شب — گذشتهٔ او می‌تابید؛ اما دزموند چنان سرمست کامیابی بود که دیگر از بابت زشت شدن غمی نداشت.

شری گفت: «صبح بخیر. به هر مصیبتی بود خودم را بالا رساندم. عجب بوی گندی می‌دهد این پله‌هایت. صبرحت به بوی سنگر!»

دزموند خطاب به شنونده‌ای نامرئی می‌گفت: «... با این قیمتها اصلاً نمی‌صرفد مشتری شما بشوم. خیلی راحت می‌توانم پومری^{۳۰} را به همین قیمت بخرم. و اما برای سرداب خصوصی خودم، پومری بدون برچسب را باید یازده تا حساب کنی... الو... بله، همان برچسبهایی که در آن شلوغ بازار ورآمده بود... حرف آخرم همین

است که گفتم... الو؟»

شری گفت: «راه بیفت برویم بیرون ناهار بخوریم. ماشین کورسی ام دم در است.»

دزموند گفت: «نه، و باز هم نه.»

«چی؟»

«نه، و هزار مرتبه هم نه. الو؟... شراب سفید! چی خیال کردی؟ مگر اینجا عرق فروشی است؟ یا شامپانی یا هیچی. وقت خودت و من را از این بیشتر تلف نکن. الو... ممکن است. فقط الان خیلی جوش آورده ام. الو... سر ساعت دو. روزتان بخیر، مسیو.»

پیش از آن که دستش را با بی حالی به سوی شری دراز کند، کش و قوسی به خود داد. هنوز هم ریخت و قیافه آلفونسوی^{۳۱} سیزدهم را داشت؛ اما جنگ و گذشت سی تابستان ریشه های این موجود متزلزل را در خاک مورد نیازش گسترانیده بود. از سر گذراندن جنگ بی آنکه حتی يك گلوله شلیک کرده باشی، غذا خوردن به طور منظم، بهره برداری از تمام موقعیتها، و تمارض کردن همیشگی، موفقیتهایی بود که وی را نیر و مند و متکی به نفس بر جای گذاشته بود. اطمینان خاطر و جیب پر از پول از زشت رویی او می کاست و می شد اطمینان داشت که در شصت سالگی این توهّم را بر خواهد انگیخت که زمانی مرد خوش بر و رویی بوده با بینی بزرگ و پاها بلند. با نگاهی پر نخوت و در عین حال مسالمت آمیز شری را می نگریست. شری سرش را یکوری گرفت و گفت: «عجب! چقدر بی حال شده ای! بلند شو، باباجان. ظهر شده و تو هنوز از جای جُم نخورده ای.»

دزموند پاسخ داد: «اولاً که من جم خورده ام»، و دگمه های پیژامه اش را گشود تا پیراهن ابریشمی سفید و پایون مسی رنگش را نشان دهد: «و در ثانی بیرون هم ناهار نمی خورم.»

شری گفت: «که این طور! خب، اصلاً... زبانم بند آمده!...»

«... اما اگر بخواهی، می توانم دو تا تخم مرغ نیمرو و نصف ژامبون، سالاد،

31. Alfonso

آبجو، و توت فرنگیهایم را بهت بدهم. قهوه هم مجانی است.»

شری، درمانده از غیظ، به او نگریست: «آخر چرا؟»

دزموند با صدایی تعداً تودماغی گفت: «کاسی. شامپانی! شنیدی که همین الان چی می گفتم. امان از این عرق فروشها! اگر آدم چك و چانه نزنند... اما من هم خوب از پششان بر می آیم.»

انگشتان را درهم گره کرد و با غروری تجاری ترق و تروقشان را درآورد.
«آره یا نه؟»

«ای بی معرفت!... آره.»

شری کلاه ماهوتی نرمش را به سوی او پراند؛ اما دزموند کلاه را برداشت و با ساعدش آن را پاك کرد تا نشان دهد که دوره این شوخیهای بچگانه گذشته است. اندکی بعد، تخم مرغ و ژامبون و زبان را با آجوی تازه تند سیاه، که کفی قهوه‌ای رنگ رویش نشسته بود، خوردند. به ندرت سخن می گفتند و شری که به آسفالت کف حیاط خیره شده بود مؤدبانه و کم کم حوصله‌اش سر می رفت.

«من اینجا چه می کنم؟... هیچ، جز اینکه منزل نیستم تا کتلت فولبرت - دو مونتای بخورم.» و در ذهن، ادمه را مجسم کرد با پیراهن سپیدش، سرهنگ امریکایی را با آن صورت چاق بچگانه‌اش، و آرنو، پزشك مسئول را که ادمه در حضورش نقش دخترک رام و مطیعی را بازی می کرد؛ و چون ایل‌های شارلوت په‌لورا هم به یاد آورد، چیزی نمانده بود تا محبت بی جایش نسبت به میزبان از نو گل کند که با پرسش ناگهانی وی مواجه شد:

«می دانی دیشب - یعنی بین ساعت چهار بعد از ظهر دیروز و چهار صبح امروز - چقدر اینجا شامپانی مصرف شده؟»

شری گفت: «نه.»

«ومی دانی چند تا از بطریهائی را که بین اول ماه مه و پانزدهم ژوئن پُر تحویلیمان

دادند، خالی پششان دادیم؟»

شری گفت: «نه.»

«يك عددی بگو.»

شری، فرو خورده، گفت: «نمی دانم.»

«به هر حال يك چیزی بگو! يك رقمی بگو! يك حدسی بزن، مرد! يك عددی را همین جوری شانسی بگو!»

شری، انگار که سر جلسه امتحان نشسته باشد، روی سفره رومیزی را ناخن می کشید و از گرما و بی حالی خودش کلافه بود.
عاقبت به زور گفت: «پانصدتا.»

دزموند به پشتی صندلیش یله داد، و همان طور که عقب می نشست تیغه آفتابی در عینك يك چشمی اش افتاد که به چشم شری فرو رفت.
«پانصدتا! تو آدم را به خنده می اندازی!»

دزموند پز می داد، اما بلد نبود بخندد. تنها حرکت او که به خنده شباهتی داشت، تکان خوردن شانه هایش بود. برای آنکه کنجکاوی شری را تحريك کند جرعه ای قهوه نوشید و دوباره فنجان را سر جایش گذاشت:
«سه هزار و سیصد و هشتاد و دوتا، پسر جان. و می دانی از این بابت چقدر گیر من می آید؟»

شری حرفش را برید: «نه، نه می دانم و نه می خواهم بدانم. بس کن دیگر. هر وقت بخوای مادرم این کارها را برایم می کند. از این گذشته...» از جا برخاست و با دودلی پی حرفش را گرفت: «از این گذشته، پول برایم جاذبه ای ندارد.»
دزموند، رنجیده، گفت: «عجیب است. عجیب و جالب.»
«این طور فرض کن. نه، تو حالیّت نمی شود که پول برایم جاذبه ای ندارد...
دیگر برایم مهم نیست.»

این چند کلام ساده به کندی از دهانش خارج شد. این را گفت و بی آنکه سرش را بلند کند خرده بیسکوییتی را روی فرش با لگد به جلو راند. شرمساری او از این اعتراف، توأم با قیافه تودار و مرموزش، موجب شد تا برای لحظه ای هرچند گذرا قیافه نوجوانیش را بازیابد.

دزموند برای نخستین بار، با توجه خبره وار پزشکی که بیمارش را ورنداز می کند، به او خیره شد: «نکند تمارض می کنی؟» او هم مثل پزشکان به واژه های مبهم و مسکن توسل می جست.

«ببین این حالت برای همه پیش می آید. آدم گاهی احساس یأس و سرگردانی

می‌کند و نمی‌داند برای چی زنده است. بهترین راه حل کار است که دوباره آدم را روبه‌راه می‌کند، پسر جان. محض نمونه، خود من...»

شری حرفش را قطع کرد: «می‌دانم، می‌خواهی بگویی من به قدر کافی کار نمی‌کنم.»

«بله، و مقصر هم خودت هستی.» ریشخند دزموند کاملاً از روی حسن نیت بود: «چون در این شرایط مساعد...» و نزدیک بود از نورضایت خاطر عمیقش را از رونق کسب و کار ابراز کند که به موقع جلوی خودش را گرفت: «البته مسئله به نحوه زندگی آدم هم ربط پیدا می‌کند. قدر مسلم این است که تو، زیر بال و پر لثا^{۳۲}، اصول اولیه زندگی را یاد نگرفتی و هنوز هم نمی‌دانی چطور باید با مردم و اوضاع کنار بیایی.»

شری با دلخوری گفت: «شاید این طور باشد. خود لثا هیچ وقت کلاه سرش نمی‌رفت. اما — می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن — با اینکه به من اعتماد نداشت، همیشه پیش او هر خرید یا فروشی با من مشورت می‌کرد.»

و سینه‌اش را با یادآوری روزگار گذشته مغرورانه جلو داد، روزگاری که بی‌اعتمادی نشانه احترام بود.

دزموند در مقام مشاوره، پی حرفش را گرفت: «تو فقط باید دوباره بیفتی روی غلتک — غلتک پول درآوردن؛ چون از آن مشغولیاتی است که هیچ وقت از مد نمی‌افتد.»

شری با نگاهی پرابهام تصدیق کرد: «آره، بله، البته. منتها فعلاً منتظرم.»

«منتظر چی؟»

«منتظرم که... مقصودم این است که... منتظر فرصت هستم... فرصت مناسبتر...»

«مناسبتر از چی؟»

«عجب حوصله آدم را سر می‌بری. می‌شود گفت منتظر یک بهانه یا دستاویز تا دوباره تمام کارهایی را که در این چند ساله به خاطر جنگ کنار گذاشتم از سر

بگیرم... اموالم که روی هم رفته...»

دزموند درآمد که: «قابل ملاحظه است؟» ولی اگر پیش از جنگ بود می گفت «بی حساب» و لحن متفاوتی هم به کار می برد. احساس حقارتی زود گذر گونه شری را گلگون کرد.

«بله... اموالم. به هر حال، عجالاً خانم کوچک، یعنی زنم، راست و ریستش می کند.»

دزموند با ناباوری نکوهش آمیز بانگ زد: «نه، جدی نمی گویی!»

«چرا؛ و اتفاقاً خیلی هم خوب از عهده اش بر می آید. همین پریروز، دویست و شانزده هزار فرانک از بورس استفاده برد! پس می بینی، مسئله بر سر این است که من چطور باید مداخله کنم؟... در این وسط جای من کجاست؟ هر وقت می خواهم يك گوشه کار را بگیرم، آنها می گویند...»

«آنها؟ آنها کی هستند؟»

«چی؟ آهان، مادرم و زنم... آنها شروع می کنند که: 'تو سر بازی، تو جنگاوری، سخت نگیر. آب پرتقال می خوری؟ چرا نمی روی سراغ خیاطت که لباسهایت را از ریخت انداخته؟ و ضمن اینکه گشتی هم می زنی چفت گلوبندم را، اگر درست شده باشد، از فلانی بگیر...' و الی آخر.»

شری رفته رفته به هیجان می آمد و ضمن اینکه می کوشید آزرده گیش را تا جای ممکن بپوشاند پرّه های بینی و لبهایش می لرزید.

«خب، حالا باید چه بکنم؟ ماشین بخرم و بفروشم، خرگوش آنقره پرورش بدهم، یا يك بنگاه بی خاصیت راه بیندازم؟ یا بروم در آن بیمارستان خراب شده زنم، به عنوان پرستار یا حسابدار خرحمّالی کنم...» تا کنار پنجره رفت و باز با گامهای بلند نزد دزموند بازگشت: «... البته زیر نظر دکتر آرنو پزشک مسئول، و لگنها را برای او جابه جا کنم؟ یا مثل تو نایت کلاب باز کنم؟ این چشم و هم چشمی را نمی بینی؟» و خندید تا دزموند را هم بخنداند. اما دزموند که بی شك کمی کسل شده بود، همچنان چهره بی تفاوت خود را حفظ کرد:

«از کی تا به حال به فکر این چیزها افتاده ای؟ یادم است که این افکار را در بهار، یا زمستان گذشته، و یا پیش از ازدواج در سر نداشتی.»

شری در کمال سادگی گفت: «و قتش را نداشتم. یا در سفر بودیم، یا خانه را آماده می کردیم، و یا ماشین می خریدیم — که همان وقت هم دولت به خاطر جنگ مصادره کرد. و خلاصه، تا به خود بیاییم جنگ شروع شده بود. قبل از جنگ... قبل از جنگ... یك بیچه پولدار بودم — بله، خیر سرم ثروتمند بودم!»

«هنوز هم هستی.»

شری تکرار کرد: «هنوز هم هستم.»

از نو در انتخاب واژه ها دلادل می کرد: «حالا، اما، مثل سابق نیست. مردم پاک خل شده اند. همه اش کار، همه اش فعالیت، همه اش ادای وظیفه، و همه اش زنهایی که در خدمت میهن اند... و مرده پول اند... این زنها چنان تاجر پیشه های تمام عیاری هستند که دل آدم را از کلمه 'تجارت' به هم می زنند، و چنان فعال و سخت کوشند که آدم را از فکر کار مشغول می کنند...»

با نگاهی مَرَدَد به دزمووند نگریست: «جداً، مگر جرم است که آدم پولدار باشد و زندگی را سخت نگیرد؟»

دزمووند از ایفای نقشی که به تلافی فرمان برداریهای گذشته به عهده گرفته بود، کیف می کرد. دستش را با ژست حامیانه ای بر شانه شری نهاد و گفت:

«پسر جان، ثروتمند باش و عشقت را بکن. خیال کن روح اشرافیت کهن در تو حلول کرده! بارون های فتودال را سرمشق قرار بده. هر چه باشد، تو یك سر بازی.»

شری گفت: «مرده شورا!»

«تازه مثل همانها هم حرف می زنی. منتها، زندگی را بکن و بگذار دیگران هم زندگی شان را بکنند و هر کس هم اهل کار باشد، کارش را.»

«مثلاً مثل تو.»

«مثلاً مثل من.»

«این طور که پیداست تو افسارت را دست زنها نمی دهی.»

دزمووند به خشکی گفت: «نه». او علاقه بلهوسانه خود را نسبت به سرحسابدارش از همه کتمان می کرد که زنی بود سبزه، با نمک، اندکی پرمو و نروک، با موهای عقب کشیده، مدالی مذهبی آویخته به گردن، و با تبسم اعتراف می کرد:

«حاضر من به خاطر یك پول سیاه، آدم بکشم. من این جورم.»

و افزود: «نه. معلوم است که نه. جداً نمی‌توانی حرفی بزنی بی آنکه دیر یا زود 'زنم'، یا 'زنها'، و یا 'دردوره' لثا' را بکشی وسط؟ مگر در سال ۱۹۱۹ جز اینها نمی‌شود از چیز دیگری حرف زد؟»

به نظر می‌آمد که شری در ورای صدای دزموند به صدای دیگری که هنوز نامفهوم بود گوش سپرده است. پیش خود تکرار کرد: «نمی‌شود از چیز دیگری حرف زد؟» و اندیشید: «چه لزومی دارد؟» هُرم گرما و روشنایی که با پهن شدن آفتاب در اتاق دم به دم افزایش می‌یافت وی را در رخوت و خیالپردازی فرو برده بود. اما دزموند بی‌اعتنا به گرمای طاقت‌فرسا، با پوستی به سفیدی کاسنی فرنگی، به وراجی ادامه می‌داد. شری کلمه «مرغکان» را که شنید، گوشش را تیز کرد.

«بله، با تپیه‌ای جالب و جور و واجوری ارتباط دارم که حتماً تو را با آنها آشنا می‌کنم... و وقتی می‌گویم 'مرغکان' باید بدانی که این واژه اصلاً حق مطلب را در مورد این مجموعه منحصر به فرد ادا نمی‌کند... مشتریهای ثابت من همه تکه‌های ناب‌ی هستند که در این چهار ساله نخبه‌تر هم شده‌اند... فقط مهلت بده که سرمایه‌ام به قدر کافی زیاد شود، آن وقت می‌بینی چه رستورانی می‌سازم! حداکثر ده تا میز که همه برای رزروش از سروکول هم بالا بروند... حیاط را سرپوشیده می‌کنم... خوشبختانه اجاره‌نامه‌ام برای تمام این تغییر و تبدیلات اعتبار دارد! کفپوش چوب پنبه - لینولوم برای پیست رقص، چراغهای نورافکن... این است آینده! آینده آنجاست...»

و بدین سان دزموند، این سوداگر تانگو، با ژستی همچون بنیانگذاران شهرهای کهن دستش را به سوی پنجره دراز کرده بود و داد سخن می‌داد. شری از کلمه «آینده» تکانی خورد و برگشت تا نقطه‌ای را که دزموند در بالا و ماورای حیاط نشان می‌داد تماشا کند؛ اما چیزی ندید و احساس رخوت کرد. فقط آفتاب ساعت دو بعدازظهر با ملال بر بام کوچک و توسری خورده اسطبل قدیمی می‌تابید که دربان کلوب دزموند در آن منزل داشت. اما دزموند همچنان با شور و شوق به حیاط کوچک اشاره کرده و می‌گفت: «عجب سالن رقصی، نه؟ مطمئن باش به زودی روبه‌راهش می‌کنم!»

شری با دقت در این مرد نگرست که هر روز انتظار قوت روزانه‌اش را داشت و

آن را به دست هم می آورد. و نومیدانه در دل اندیشید: «پس من چی؟»
 در این موقع دزموند با دستپاچگی داد زد: «ببین، این مشروب فروش حرامزاده
 پیدایش شد. تو بزن به چاک... باید خوب بیزمش.»
 و دست شری را با دستی فشرد که خصوصیاتش پاك عوض شده بود: دستی که
 پیشترها باریك و شل و ول بود، اینك ستر و مصمم شده و صورت ظاهر دست پر
 صلابتِ مردی شریف را به خود گرفته بود. شری با خود اندیشید: «جنگ...»
 اما دزموند که می خواست این مشتری برازنده را به رخ مردك فروشنده بکشد،
 سر پله ها این پا و آن پا می کرد. پرسید:

«خب، پس می روی؟ کجا؟»

شری با اشاره ای مبهم و گنگ گفت: «آنجا.»

دزموند زمزمه کرد: «رمز و راز. باشد، بفرما برو سراغ حرامسرایت!»

شری گفت: «وای، نه! کاملاً در اشتباهی!»

و تصویر مادینه ای خیالی را در خاطر مجسم کرد: تنی نمدار، برهنگی، و يك
 دهان... چندشش شد و در حالی که تکرار می کرد: «کاملاً در اشتباهی»، به طرف
 ماشینش رفت.

می رفت در حالی که ناآرامی و شرمندگی مأنوسی قلبش را درهم می فشرد:
 شرمندگی و دلخوری ناشی از عجزی دیرپا در ریختن منظور واقعیش به قالب
 کلمات؛ از نداشتن کسی که بتواند رازی شکل ناگرفته را با او در میان گذارد—رازی
 که می توانست همه چیز را دیگرگون کند و حتی در این بعد از ظهر، جوّ مشنوم را از
 سنگفرشهای رنگ باخته و آسفالتی که اینك در زیر تابش عمودی خورشید وا
 می رفت، بزداید.

آهی کشید و با خود گفت: «تازه ساعت دو شده... این ماه پس از ساعت نه هم
 هوا روشن است.»

نفسهای باد که از سرعت ماشینش جان می گرفت، مانند حوله داغی به سر و
 صورتش می خورد و دلش هوای شب ساختگی پرده های نیلی رنگ اتاقش را داشت
 با آوای چك و چك ساده و یکنواخت آب نمای باغچه را...



«اگر تند و سریع از راهرو بگذردم می‌توانم یواشکی، بی آنکه دیده شوم، خودم را به اتاقم برسانم. آنها، لابد مشغول قهوه خوردن اند...»
 خاطره ناهاری عالی، عطر هنوز ماندگار گرمک و شراب پس از غذایی که ادمه عادت داشت با میوه بیاورد، در شامه‌اش پیچید و پیشاپیش، تصویر زنگار بسته شری را می‌دید که در قاب آئینه‌ای را پشت سر خود می‌بندد...
 «می‌روم، هر چه بادا بادا!»

دو اتومبیل در سایه شاخه‌های فرو افتاده نزدیک در آهنی استراحت می‌کردند، یکی اتومبیل ادمه و دیگری اتومبیل امریکایی، در حالی که راننده خونسرد، هر دورا به امید خدا سپرده و خود به خواب خوشی فرو رفته بود. شری ماشینش را در خیابان خلوت فرانکوئل^{۳۳} پارک کرد و پیاده تا در عمارت پیش رفت. بی آنکه صدایی بلند کند وارد شد، نگاه مدیدی به بازتاب سایه‌مانند خود در آئینه سبزفام انداخت، و پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق خواب شد. اتاق درست همان طوری بود که آرزویش را داشت: آبی، معطر، و آماده برای استراحت و آرامش. تمامی چیزهایی که در خلال رانندگی عطشناکش هوس کرده بود در آنجا باز می‌یافت، به اضافه زن جوان سفیدپوشی که مقابل آئینه قدی نشسته و موها و چهره‌اش را می‌آراست. پشت او به طرف شری بود؛ از این رومتوجه ورودش نشد. به این ترتیب شری چند لحظه‌ای مجال یافت تا چهره او را که از ناهار و گرمای هوا سخت برافروخته بود در آئینه تماشا کند و رد پای آشفتگی باطنی و در عین حال پیروزمندی عاطفی را در حالت عجیب سیمایش بیابد. ادمه غفلتاً چشمش به شوهرش افتاد و بی آنکه چیزی بگوید به طرف او چرخید؛ از فرق سر تا نوک پایش را به دقت برانداز کرد و منتظر ماند تا اول او به سخن درآید.
 از میان پنجره نیمه‌باز مشرف به باغچه، آهنگ صدای بم دکتر آرنو به درون اتاق جاری بود که تصنیف «آی ماری، آی ماری» را می‌خواند.
 به نظر می‌آمد که ادمه سراپا به سوی این صدا کشیده می‌شود، اما به هر ترتیبی بود خود را از برگشتن به جانب پنجره باز می‌داشت.

جسارتی کمابیش مستانه در نگاهش موج می زد که گویای وضعیتی کاملاً جدی بود. شری، از روی نفرت یا جبن، انگشت را به روی لب گذاشت و وی را به سکوت فرا خواند؛ بعد با همان انگشت آمرانه راه پلکان را نشان داد. ادمه تمکین کرد و با قدمهای محکم از کنار او گذشت؛ اما درست در لحظه ای که از نزدیکش رد می شد نتوانست از افزودن به سرعت قدمها و چرخش مختصر باسن اجتناب کند، به طوری که یک آن وسوسه زدنش در دل شری افتاد. پس آن گاه به نرده های پلکان تکیه داد و مانند گربه ای که به نوك درختی می رسد، احساس امنیت کرد. در این حال باز هم به انتقام گرفتن، متلاشی کردن، و گریختن می اندیشید و انتظار داشت تا موج حسادتش او را از جا برکند؛ اما تنها چیزی که حس کرد سرافکندگی ناچیزی بود که می شد به سهولت با آن کنار آمد. با خود اندیشید: «مجازات کردن او، به هم ریختن همه چیز... کارهای بهتر از این می شود کرد... آری، کارهای بهتری هم هست...» فقط نمی دانست چه کاری.

هر صبحگاه، چه زود از خواب برمی خاست و چه دیر، برایش سر آغاز انتظاری بود نامتناهی. ابتدا توجه چندانی به این موضوع نداشت، چرا که می اندیشید صرفاً از بقایای عادات ناسالمی است که حین خدمت در ارتش کسب کرده است. در سامبر سال ۱۹۱۸ که به خاطر در رفتگی زانویش، دوره نقاهت کوتاهی را در خانه می گذرانید، هر بامداد کش و قوسی به خود می داد و با لبخنده ای به خود می گفت: «چقدر راحت. منتظرم حالم خیلی بهتر بشود. کریسمس امسال از آن کریسمس هاست.»

کریسمس فرا رسید. و هنگامی که سماروغ خورده شد و شاخه ساج تعمید یافته در شراب در میان مجمری از نقره برافروخت، در حضور ادمه ای اثری و سخت همسر نما، و در میان شادی و سرور شارلوت، مادام لابرش و تمام پرسنل پرستاری بیمارستان، و توك و توك افسران رومانیایی و سرهنگان نوجوان و تنومند آمریکایی، شری همچنان منتظر بود: «وای، ایکاش اینها گورشان را گم می کردند! منتظرم تا در بستر راحت خودم بخوابم، سرم در هوای خنك باشد و پایم جای گرم!» اما دو ساعت بعد، باز هم انتظار خواب را می کشید و در حالی که مثل نعش دراز به دراز افتاده بود به

آوای مقلدانه جفدهای کوچک زمستانی در شاخسار درختان گوش می داد که به روشنایی آبی رنگ اتاق او معترض بودند. عاقبت به خواب فرو رفت؛ اما از آنجا که انتظاری سیراب ناشدنی وجودش را تسخیر کرده بود، از سحرگاه با بی تابی هر چه تمامتر به انتظار صبحانه اش نشست: «خیر سرشان، انگار می کنی آن پایین هفت رنگ پلو درست می کنند!» بی آنکه متوجه باشد از ناسزاگویی و اصطلاحات عامیانه سر بازی برای پوشاندن احساسات جریحه دار شده اش استفاده می کرد و سرخوشی ساختگی را سپر واقعیت قرار می داد. صبحانه را معمولاً ادمه برایش می آورد. اما شری همیشه در لا بلای حرکات فرزو چابک زنش نشانه های شتابزدگی و فراخوانی وظیفه را می خواند؛ این بود که باز هم از او یک تکه نان برشته دیگر یا یک رولت اضافی می خواست — نه از روی گرسنگی، بلکه صرفاً از روی بدجنسی — تا هم عزیمت او را به تأخیر بیندازد و هم لحظه اجتناب ناپذیری را که از نو می بایست انتظار را از سر بگیرد دورتر سازد.

در میان افسران، ستوان رومانیایی جوانی بود که ادمه معمولاً برای تهیه داروی ضد عفونی و پنبه هیدروفیل و یا برای پیگیری درخواستهایش از وزراء، به سراغشان می فرستاد زیرا معتقد بود: «هر چه که دولت بی رود بایستی به فرانسویها نمی دهد، یک خارجی به راحتی می گیرد.» باری، هر وقت این ستوان به شری می رسید آن قدر در مورد وظایف یک سر باز — چه تندرست و چه نیمه تندرست — داد سخن می داد و چنان در مورد بهشت برینی به نام بیمارستان کواکتیه^{۳۴} مبالغه می کرد که عاقبت شری که از دست او ذله شده بود، یک روز همراه ادمه به بیمارستان رفت. در آنجا در میان بوی گس داروهای ضد عفونی که با بی رحمی از تعفن و فساد پنهان پرده برمی داشت، یکی از همقطاران سابقش را جزو معلولین یافت و در حالی که می کوشید از خوشرویی و مودتی که رمانهای جنگی و نمایشنامه های میهنی تجویز می کنند تقلید کند، بر لبه تخت او نشست. در همان حال به خوبی می دانست شخصی که در عین تندرستی است و از میدان جنگ جان سالم به در برده، نمی تواند در میان معلولین همتا و همقطاری بیابد. به هر سو که می نگرست یا پروبال زندهای سفید

پرستاران را می‌دید و یا رنگ سرخ آجری چهره‌ها و دستها را بر روی ملافه‌ها، و احساس عجز گنگ و چندان آوری بر او سنگینی می‌کرد. يك بار خودش را دید که بازویش را، چنانکه گویی از گردنش آویخته باشد، تقصیر کارانه کج کرده و يك پایش را روی زمین می‌کشد. اما هنوز چیزی نگذشته بود که نفس عمیقی کشید و از میان مومیاییهای خموده با گامهایی به چستی و چالاکي يك بالرین گذشت. در این محیط خود را ناگزیر می‌یافت تا از سر اکراه هم که شده ادمه را محترم بدارد، یکی به خاطر اعتبارش در نقش فرشته نجات و یکی به سبب هاله سپیدی که گرداگردش را فرا گرفته بود. از میان بخش که رد می‌شد دستی گذرا بر شانه شری نهاد؛ شری، اما، می‌دانست که انگیزه نهفته در پس این حرکت به ظاهر مهرآمیز و این ابراز تملك ظریفانه آن است که پرستار جوان سیاه‌مویی را که با خلوص يك آدمخوار به شری چشم دوخته بود از غبطه و غیظ رنگ به رنگ سازد.

باری، کسل شده بود و حال آدمی را داشت که آن قدر در موزه‌ای به این سو و آن سو کشانیده باشندش که آخر الامر خستگی او را تهی و از تمامی شاهکارهای هنری ردیف در ردیف و طاق و جفت بیزار کرده باشد. سپیدی متراکمی که از سقف می‌تابید و باز از کاشیهای کف اتاق منعکس می‌شد، هیچ گوشه و کنج پنهانی باقی نگذاشته بود و شری دلش برای تمام انسانهایی که در آنجا بستری بودند می‌سوخت — انسانهایی که سایه برایشان موهبتی بود که از ایشان دریغ می‌شد. نیمروز، ساعتی است که خلوت و استراحت را بر جانوران صحرا، و سکوت و خاموشی درختان اعماق بیشه‌زار را بر پرندگان هوا تحمیل می‌کند؛ اما انسانهای متمدن دیگر از قوانین خورشید فرمان نمی‌برند. شری چند قدم به طرف ادمه برداشت به این خیال که به او بگوید: «این پرده‌ها را بکش، يك پنکه سقفی کار بگذار، بشقاب ماکارونی را از آن بدبختی که این طور به نفس نفس افتاده و نور چشمهایش را می‌زند بگیر و بگذار موقعی غذایش را بخورد که آفتاب رفته باشد... برای این بدبخت سایه‌ای جورکن و هر رنگی که می‌خواهی بجز این سفیدی لایزال که همیشه و همه جا هست...» اما با ورود دکتر آرنو، تمایل او هم به ارشاد و خدمت از میان رفت.

به محض ورود دکتر، با آن روپوش سفید کتانی و موهای سرخ طلایی، فرشته نجات از آسمان به زمین لغزید تا مانند ملکی مقرب و فروتن، با گونه‌های گل انداخته

از ایمان و اشتیاق، به خدمت بپردازد... شری که چنین دید بی درنگ رو به فیلیپسکو کرد که مشغول توزیع سیگار آمریکایی بود و با لحنی مغرورانه نهیب زد: «چرا نمی آیی؟» و او را با خود برد. اما پیش از رفتن از همسرش، دکتر آرنو، و پرستاران زن و مرد با خوشرویی نخوت آمیز میهمانی رسمی خداحافظی کرد. از روی شن فرش حیاط كوچك گذشت، سوار ماشینش شد، و بیش از يك تك گویی فشرده را برای خود مجاز نشمرد: «رسمش همین است. حرکت مناسب پزشك مسئول همین است.»

از آن پس هرگز پا را از آستانه در بیمارستان فراتر نهاد و ادمه هم تنها در ایام رسمی و به خاطر مراعات نزاکت اداری دعوتش می کرد، درست همان طوری که آدم از روی ادب، ظرف گوشت را به میهمان گیاهخواری تعارف می کند.



اینك خود را به دست اندیشه و رؤیا سپرده و دستخوش بیکارگی و وقت گذرانی بود. پیش از جنگ، بیکارگی اش به حدی متنوع و نامحسوس بود که به طنین گردش صدا در آبگینه ای می مانست. در خلال جنگ هم گهگاه تحت شرایط نظامی دچار رکود و رخوت می شد — رخوتی که بر اثر سرما، گل و شل، احساس خطر، پاسداری، و حتی گاه اندکی جنگ و گریز، کاهش می یافت. در آن دوران، شری که به خاطر شیوه تربیت و زندگی بلهوسانه اش به بطالت و کاهلی خو داشت، بی کمترین دغدغه ای ناظر حال همقطاران جوان و آسیب پذیر پیرامونش بود که در خاموشی، انزوا، و یأس تحلیل می رفتند. افراد هوشمندی را می دید که به صرف دسترسی نداشتن به روزنامه زار و نزار می شدند، تو گویی از مُسکن یومیه شان محروم شده باشند. در همان حال که خود او از دریافت نامه ای کوتاه یا کارت و یا بسته ای قانع می شد و همچون گربه ای در باغستانی تاریک، به خاموشی آمیخته با تأمل روی آورده بود، دیگران را می دید که برغم فضل و هوشمندی ظاهریشان، تمام علایم و عوارض ناشی از قحطی زدگی معنوی را از خود بروزمی دهند. از این رو به طاقت و شکیبایی خویش می بالید و اوقات خود را به تأمل و تعمق در اطراف دویا سه موضوع، دویا سه خاطره ماندنی که همچون خاطرات اطفال رنگین و متمایز بود، می گذراند و از اینکه نمی توانست مرگ خودش را مجسم کند به شگفت می آمد.

در زمان جنگ بارها اتفاق می افتاد که از خوابی طولانی و بی رویا و یا از استراحتی درهم و برهم، متشنج، و منقطع برمی خاست و خود را جایی، خارج از دایره زمان حال و گذشته نزدیک، در دوران نوجوانیش باز می یافت — جایی نزد لئا. بعدها گاهی هم خاطره ادمه با جزئیاتی روشن و واضح، از گذشته ها سر می کشید و ظهور او همان قدر خوشایند شری بود که زایل شدن تقریباً آنی اش. با خود حساب می کرد: «با او می کند دوتا.» در تمام این مدت چیزی از جانب لئا دریافت نکرد؛ شری به او نامه نمی نوشت. اما کارت پستالهایی که ننه آلدونزا^{۳۵}ی پیر با خطی خرچنگ-قورباغه امضا می کرد، و سیگار برگهای انتخابی بارونس دولا برش به او می رسید. گاهی اوقات خواب شال پشمی نرمی را می دید که به رنگ آبی چشمان کسی بود و رایحه ملایم و مأنوس ساعات آغشته به گرمای خواب را تداعی می کرد. آن وقتها، این شال را سخت دوست می داشت و آن قدر آن را در تاریکی به خود فشرده بود که عطر و رنگ آبی لطیفش محو شده و او هم آن را به دست فراموشی سپرده بود.

چهار سال تمام به لئا فکر نکرده بود. مطمئن بود که اگر موردی پیش بیاید، دوستان معتمد و قدیمی لئا او را از جریان وقایع زندگیش بی خبر نمی گذارند. شری اصلاً نمی توانست تصور کوچکترین تغییری را در زندگی لئا بکند. لئا را چه به ناخوشی، یا دگرگونی؟

در سال ۱۹۱۸، يك روز که بارونس دولا برش حین صحبت تصادفاً اشاره ای به «آپارتمان تازه لئا» کرد، شری به زحمت می توانست آنچه را که می شنید باور کند. «مگر منزلش را عوض کرده؟»

بارونس جواب داد: «تو مگر از پشت کوه آمده ای؟ همه عالم از این موضوع خبر دارند. فروش خانه اش به امریکاییها از آن معامله های بی نظیر بود! من آپارتمان تازه اش را دیده ام. جای كوچك اما دنجی است. همین قدر که آدم آنجا می نشیند دیگر دلش نمی خواهد بلند شود.»

شری به عبارت «كوچك، اما دنج» چسبید. از آنجا که تخیلش فراتر نمی رفت،

زمینه مبهم گل بهی رنگی را در خاطر مجسم کرد و کشتی کوه پیکر طلایی-برنزی، یعنی تختخواب لثا با بادبانهای توریش را در درون این صحنه جای داد و تصویر حوری سیمگون - سینه مأنوس را هم از تکه ابری شناور در فضا آویخت.

موقعی که دزموند دنبال شریک سرمایه‌ای برای نایت کلابش می‌گشت، شری مدام دچار تشویش و اضطراب بود: «این مرد که رذل حتماً برای سرکیسه کردن لثا یا درگیر کردنش در یک کسب و کار مشکوک سر وقت او می‌رود... بهتر است تلفنی یک هشدار بهش بدهم.» با این حال چنین کاری را نکرد. تلفن زدن به معشوقه‌ای مطرود، مخاطره‌آمیزتر از دست دراز کردن به طرف خصمی عصبی است که با نگاه آدم را به مبارزه می‌خواند.

شری، حتی پس از آنکه ادمه را در برابر آیین غافلگیر کرده و آشفته‌گی و برافروختگی رسواگرانه‌اش را به چشم دیده بود، باز هم انتظار فرصت مناسب‌تری را می‌کشید. وقت گذرانی می‌کرد و نمی‌خواست اذعان کند که تفاهمی هنوز تقریباً عقیقانه، میان همسرش و مردی که «آی ماری!» را خوانده بود وجود دارد. زیرا چندی بود که احساس سبکی می‌کرد و وقتی روشنایی روز اندک اندک رنگ باختن می‌گرفت، دیگر هر دم بیهوده به ساعتش نگاه نمی‌کرد. غروب که می‌شد به باغ می‌رفت و درست مثل مسافری که تازه به میهمانخانه‌ای رسیده باشد، در یک صندلی حصیری زیر درختان لم می‌داد. در آنجا با شگفتی به تماشای فرا رسیدن شبی می‌نشست که رنگ آبی تاج الملوکها را می‌زدود و کبودی محوی را به جایش می‌نشاند که نقش گلها در آن وا می‌رفت و سبزی برگها را همچنان در خوشه‌بندیهای متمایز باقی می‌گذاشت. حاشیه میخکهای سرخ‌رنگ را می‌دید که به ارغوانی تند برمی‌گشت؛ اندکی بعد، رنگها به شتاب فروکش می‌کرد و ستاره‌های زرد رنگ ژوئیه از لابلای شاخه‌های بیدمجنون درخشیدن می‌گرفت.

در منزل همان لذاتی را می‌چشید که رهگذری ضمن استراحت در میدانگاهی می‌چشد. به پستی یله می‌داد و دستها را در دو سوی بدن می‌آویخت و هیچ وقت متوجه نمی‌شد که چه مدت در این حال باقی می‌ماند. گاه و بیگاه به یاد منظره‌ای می‌افتاد که خودش آن را «صحنه آیین» می‌نامید: به یاد فضای خاص اتاق آبی‌رنگ

که با ورود غیر مترقبهٔ يك مرد، رفتار نمایش گونهٔ او، و گریزش برهم خورده بود. و پشت سرهم، با نظم و ترتیب ماشین وار و ابلهانه‌ای، زیر لب تکرار می کرد: «این يك نکتهٔ مبرهن است. به این می گویند 'نکت-ته-مبرهن'» و دو واژه را به هم می آمیخت.

در اوایل ژوئیه يك اتومبیل روباز نو خرید و اسم آن را «گشتی ریویرا» گذاشت. گاهی اوقات دزموند و فیلیپسکو را سوار می کرد و در جاده‌های سفیدك زده تا دوردستها پیش می راند؛ اما شب که می شد به طرف پاریس بر می گشت در حالی که ماشینش امواج خنك یا گرم هوا را، که با نزدیک شدن به پاریس عطر و بویش را از دست می داد، می شکافت.

يك روز بارونس دولابرش را همراه خود برد، همدی مردصفت که چون به حصار گمرک رسیدند دستش را به رسم درود به طرف کلاه کبی اش که محکم پایین کشیده بود، برد. شری او را مصاحبی مطبوع، کم سخن، علاقه‌مند به قهوه‌خانه‌های پوشیده از پیچك کنار جاده و میکده‌های روستایی با بوی سردابه‌ها و شنهای خیس خورده از شرابشان یافت. بی حرکت و در سکوت، بیش از سیصد کیلومتر را پیمودند بی آنکه دهانشان را جز برای خوردن یا دود کردن بگشایند. فردای آن روز، شری از نو کامی دولابرش را با جملهٔ کوتاه «خب، موافقی بارونس؟» دعوت کرد و از نو او را با خود برد.

اتومبیل مطمئن و سریع در میان دشتهای سرسبز تا دور دستها پیش رفت و شبانگاه، همچون بازیچه‌ای که به انتهای نخ‌بسته شده باشد، به پاریس بازگشت. آن شب شری در عین حال که چشم از جاده بر نمی داشت، می توانست در سمت راست خود ترکیب زنی سالخورده را تشخیص دهد که نیمرخی مردانه و اصیل، همچون يك سورچی قدیمی خانوادگی، داشت. آنچه مایه شگفتیش می شد این بود که زشتی و سادگی او را قابل احترام می یافت؛ و در این نخستین باری که دور از هیاهوی شهر با او تنها مانده بود، کم کم در می یافت که زنی که دچار نقص خلقتی جسمانی است، می باید از صلابت و شهامت موقرانهٔ محکومین برخوردار باشد. از زمان جنگ به بعد، دیگر این زن موردی برای خشونت و تلخی نیافته بود. بیمارستان او را به محیط مناسب حالش، یعنی به میان مردان، باز گردانیده بود —

مردانی همان قدر کم سن و سال و همان قدر رام و دردمند که او بتواند به راحتی در میانشان زندگی کند و زنانگی عقیم خود را از یاد ببرد.

شری دزدانه بینی بزرگ، سایه خط سبیل کم پشت خاکستری، و چشمان ریز و روستایی وارش را از نظر می گذرانید که با بی اعتنایی به کشتزارهای ذرت و چمنزارهای درو شده نگاه می کرد.

برای نخستین بار چیزی مرادف رفاقت نسبت به کامی پیر احساس می کرد، و بی اختیار به قیاسی ناگوار کشانیده شد: «او هم تنه است. وقتی که دیگر با سر بازها یا با مادرم نیست، تنه است. او هم... با وجود پیپ و گیلان شرابش، تنه است.»
در راه مراجعت به پاریس، در میهمانخانه ای توقف کردند که یخ نداشت و نسترهای وحشی آنجا که خود را به دور پایه ستونها کشانده بودند و یا به حوضچه های قدیمی مخصوص غسل تعمید که در چمن پراکنده بود چسبیده بودند، زیر تابش بیرحمانه خورشید آرام آرام می مردند. همیشه زار مجاور این منطقه خشکی زده جلوی ورزش هر نسیم داغی را گرفته بود و خرده ابری که از زور سوختگی به سرخی می زد، بی حرکت در آسمانها معلق بود.

بارونس پیپ چوبی کوتاهش را روی گوش يك آهوی مرمری کوبید:
«امشب حتماً پاریس آتش گرفته!»

شری با اشاره سر تصدیق کرد و به تکه ابر نگریست. نوری که از آن ساطع می شد، روی گونه های سفید و چاه زرخدانش را، مانند تکه های پودر صورتی روی چهره يك بازیگر، رنگی می کرد.

«خب، ببین، اگر موافق باشی، امشب را برنگردیم. فقط مهلت بده تا يك صابون و مسواك بخرم... به زنت هم تلفن می زنیم. آن وقت می توانیم صبح چهار که هوا هنوز خنك است بلند شویم و راه بیفتیم...»

شری با شتابی غیر ارادی از جا جست: «نه، نه، نمی توانم.»
«نمی توانی؟ چه حرفها!...»

پایین پایش دو چشم ریز مردانه و شانه های ستبری را می دید که از شدت خنده تکان می خورد.

«فکر نمی کردم آن قدر محکم مهار شده باشی. اما، خب، البته اگر تو...»

«اگر من چی؟»

بارونس که نیرومند و دل‌زنده از نو به پا خاسته بود، با کف دست محکم به شانه‌اش کوفت:

«بله، بله. تو تمام روز را این طرف و آن طرف پر سه می‌زنی؛ اما شب که می‌شود سرت را زیر می‌اندازی و به لانه‌ات برمی‌گردی. خوب جوری هوایت را دارند!» شری به سردی نگاهش کرد؛ هنوز هیچ نشده کمتر از پیش دوستش داشت: «نمی‌شود چیزی را از شما قایم کرد، بارونس. من می‌روم ماشین را بیاورم و تا دو ساعت دیگر به منزلتان می‌رسیم.»

شری هرگز این سفر شبانه را، سرخی حزن‌انگیز و سرگردان غروب و بوی نمناک علف و شب‌پره‌های اسیر در اشعهٔ چراغها را، از یاد نبرد. بارونس — سیاهی‌بی که شب متراکم‌ترش کرده بود — در کنار او مراقب جاده بود. شری با احتیاط می‌راند. وقتی سرعت می‌گرفت، هوا خنک‌تر می‌شد و وقتی کند می‌کرد تا از سر پیچی رد شود، دوباره داغ می‌شد. به تیز چشمی و هوشیاری خود اعتماد داشت، اما نمی‌توانست فکرش را از پرداختن به این زن غریب پیر و تنومند که در سمت راستش نشسته بود بازدارد، به طوری که بر اثر هراسی گنگ و تنشی عصبی غفلتاً در فاصلهٔ چند سانتی‌متری وانت باری که چراغ عقب نداشت روی ترمز کوبید. همان لحظه دستی درشت به آرامی بر بازویش قرار گرفت.

«مراقب باش، بچه‌جان!»

به طور حتم شری نه انتظار چنین حرکتی را داشت و نه انتظار لحن نوازشگر صدا را. با این حال هیچ چیز نمی‌توانست گرهی که بیخ گلوش را مثل هستهٔ سخت میوه‌ای گرفته بود، توجیه کند. با خود تکرار می‌کرد: «چقدر احمقم، چقدر احمقم.» با سرعت کمتری به راه خود ادامه داد و خود را به تماشای شکست منشور نور و زیگزاگهای طلایی و پر طاووسیِ رقصنده به دور چراغ مشغول داشت که از میان قطرات اشکِ نشسته در دیدگانش می‌دید.

«به من گفت که محکم مهار شده‌ام، که هوایم را دارند. کاش ما را می‌دید، ادمه و مرا... راستی چند وقت می‌شود که مثل دو تا برادر می‌خواهیم؟» سعی کرد حساب

کند: سه هفته، یا بیشتر؟... «مضحکتر از همه این است که ادمه هیچ گله‌ای هم از این بابت ندارد و هر روز صبح خوش و خندان از خواب بیدار می‌شود». هر وقت شری می‌خواست از کلمه «غم‌انگیز» بپرهیزد، به جایش واژه «مضحک» را به کار می‌برد. «مثل یک زن و شوهر پیر. بله، مثل یک زوج سالخورده... مادام با پزشک مسئول، و مسیو... با... ماشینش. با این حال، کامی پیر به من گفت که مهارم کرده‌اند. مهار. بر من لعنت اگر این دختره پیر را دوباره با خودم جایی ببرم...»

اما باز هم او را همراه خود برد، چرا که ماه ژوئیه پاریس را به آتش کشیده بود. با این حال، نه ادمه از گرمای طاقت فرسای تابستان شکایتی می‌کرد نه شری. شری معمولاً مؤدب و سر به هوا، با چهره و دستهای آفتابسوخته، به خانه برمی‌گشت و با تن برهنه بین حمام و اتاق خلوت ادمه رفت و آمد می‌کرد. با طعنه خطاب به ادمه می‌گفت: «لابد امروز گرما پدر شما نازک نارنجیها را درآورده!»

ادمه، بفهمی نفهمی پریده رنگ تر و تکیده‌تر از پیش، پشت قشنگ وزنا نه‌اش را راست و خستگیش را حاشا می‌کرد:

«نه، اتفاقاً چندان هم بد نبود. هوا که از دیروز بهتر بود. وانگهی دفتر من خنک است. بعدش هم اصلاً فرصت سرخاراندن نداشتیم. این جوانک تخت ۲۲ که حالش رو به بهبود می‌رفت...»
«خب!»

«خب، دکتر آرنو زیاد از وضعش راضی نیست.»

او با نام پزشک مسئول چنان بازی می‌کرد که گویی مهره حساسی را روی صفحه شطرنج حرکت می‌دهد. شری، امّا، مژه هم نمی‌زد؛ و ادمه با نگاه حرکات او را، حرکات این بدن برهنه مردانه را که در پرتو آبی پرده‌ها اندکی به سبزی می‌زد، دنبال می‌کرد. شری با تقوایی پرطمطراق از مقابل ادمه رژه می‌رفت، هاله معطری در اطراف خود می‌پراکند، و در عالم دیگری سیر می‌کرد. اعتماد به نفسی که در این تن برهنه برتر و مغرور موج می‌زد، ادمه را به سکون کمابیش کینه‌توزانه‌ای می‌کشاند. اکنون دیگر نمی‌توانست این پیکر برهنه را جز با لحنی عاری از تمنا، یعنی با لحن بی‌اعتنای همسری مطیع، از آن خود بخواند؛ چرا که اینک در تملک دستها و لبهای

دیگری بود: دستهایی کُرک-طلایی و لبانی سوزان که سیبلی طلایی می پوشاندشان. حال، به شری با همان آرامش خاطری خیره می شد که عاشقی حسود به معشوقی باکره و دور از دسترس همه می نگرد.

باری، صحبت آن دو به کمک عبارات و جملات پیش پا افتاده و معمولی به تعطیلات و برنامه مسافرت کشید.

شری با افسوس گفت: «جنگ، دوئل^{۳۶} را به قدر کافی عوض نکرده، هنوز هم جمعیت همه جا وول می زند...»

و ادمه تصدیق کرد: «اصلاً جایی که آدم بتواند يك غذای حسابی بخورد گیر نمی آید. روبه راه کردن هتلها و میهمانخانه ها خودش از آن کارهای طاقت فرسا است!»

یکی از روزهای پیش از چهاردهم ژوئیه، شارلوت پدلو که با آنها ناهار می خورد ضمن صحبت، از يك معامله موفقیت آمیز مربوط به پتوهای امریکایی سخن به میان آورد و با صدای بلند از اینکه نیمی از سود این معامله نصیب لئا شده بود شکوه می کرد. شری با شگفتی سرش را بلند کرد و پرسید: «مگر تو هنوز هم او را می بینی؟»

شارلوت پدلو در حالی که پسرش را در نگاههای مهرآمیز ناشی از شراب کهنه غرقه می ساخت، عروسش را به شهادت گرفت: «تو را به خدا ببین چه حرفهای عجیب و غریبی می زند — انگار که منگ شده باشد — مگر نه؟... گاهی آدم را پاك عاجز می کند. آخر من که هیچ وقت با لئا قطع رابطه نکرده بودم، جانم. اصلاً چرا می بایست چنین کاری بکنم؟»

ادمه هم پی حرف او را گرفت: «بله، چرا؟»

شری که طعم غریبی در توجه لطف آمیز آن دوزن می یافت، نگاهشان کرد و بعد معصومانه گفت: «چون هیچ وقت راجع به او حرفی با من نمی زنی...»

شارلوت با جیغی میان حرفش پرید: «من! پناه بر خدا... ادمه، می شنوی چه

می‌گوید؟ خب، لااقل این موضوع علاقه‌اش را نسبت به تو نشان می‌دهد. چون هر چیز دیگری را جز تو فراموش کرده.»

ادمه به جای جواب دادن لبخندی زد، سرش را خم کرد، و تور حاشیهٔ یقهٔ دکولتهٔ پیراهنش را با تاباندن بین سرانگشتانش، صاف و میزان کرد. این کار او، نگاه شری را به سینه‌بندش کشاند و به نظرش رسید که نوک پستانها و طوقهٔ بنفش دورشان از پشت پوشش زردرنگ نازک، به دوضربیدگی کبود و متقارن می‌مانند. چندشش شد و احساس کرد که دیگر زیبایی مرسوم و تمامی جزئیات ناپیدای پیکر فریبندهٔ او— و در واقع سراپای وجود این زن جوان که به رغم نزدیکی، چنان دور و بیگانه بود— در او چیزی جز نفرت و انزجار محض بر نمی‌انگیزد. به خود گفت: «مهملات، مهملات!» اما چنان بی‌فایده بود که انگار لاشهٔ بیجان اسبی را شلاق بزند. ناچار به وراجی تودماغی و بی‌انتهای شارلوت گوش سپرد.

«... باری، همین پریر و ز بود که جلوی تو می‌گفتم که ترجیح می‌دهم هر روز خدا را تا کسی سوار بشوم تا سوار آن رنوی عهد بوق لثا... و یا پریر و ز بود یا همین دیر و ز که ضمن صحبت از لثا، می‌گفتم اگر قرار باشد آدم تنها زندگی کند و خدمتکار مرد هم لازم داشته باشد، چه بهتر که يك خوش برویش را بیاورد... وانگهی، مگر همین چند روز پیش جلوی روی تو نبود که کامی آن قدر از اینکه بیخود و بی‌جهت دوتا بطر شراب سفید را به لثا بخشیده بود حرص می‌خورد؟... عزیزم، من همیشه تو را به خاطر وفاداریت تحسین می‌کردم، اما حالا باید به خاطر ناسپاسی سرزنشت کنم. لثا خیلی بیشتر از این حرفها به گردن تو حق دارد. ادمه خودش اولین نفری است که این موضوع را تصدیق کند!»

ادمه تصحیح کرد: «دومین نفر.»

شری گفت: «من که يك کلمه‌اش را هم نشنیده‌ام.»

او سرگرم انباشتن معده‌اش از گیل‌سهای سفت و صورتی رنگ ژوئیه بود و هسته‌ها را با تلنگر از زیر کرکره‌های آویخته به طرف گنجشکها می‌پراند که در باغچه میان بسترهای گل نشسته بودند — بسترهایی که بر اثر آب زیاد، مثل چشمه‌های آب گرم از رویشان بخار برمی‌خاست.

ادمه بی‌حرکت نشسته بود و به ادعای شری — «يك کلمه‌اش را هم نشنیده‌ام» —

فکر می کرد. مسلماً دروغ نمی گفت و با این حال قیافه شاگرد مدرسه وار و بالبداهه اش موقعی که هسته گیلان را می فشرد و با بستن چشم چپش گنجشکی را نشانه می گرفت، برای ادمه به قدر کافی گویا بود. «اگر يك كلمه اش را هم نشنیده، پس در چه فکری می توانسته باشد؟»

اگر پیش از جنگ بود، ادمه به جستجوی ردپای زنی برمی آمد. اگر يك ماه پیشتر بود، یعنی روز بعد از صحنه آینه، امکان داشت از احتمال انتقام يا يك حرکت وحشیانه سرخپوستی، مثلاً گازی از سر بینی اش، به هراس بیفتد. اما نه... ابداً... شری، روزها را در کمال معصومیت ول می گشت و در قعر آزادیش همان قدر آرام بود که محبوسى در اعماق سیاهچال؛ عفاف حیوانی از نیمکره دیگر را داشت که به خود زحمت جستن جفت مادینه‌ای را در اقلیم تازه نمی دهد.

آیا بیمار بود؟... به قدر کافی که می خوابید و مطابق میل و هوسش هم غذا می خورد - یعنی با وسواس تمام گوشتها را از روی بدگمانی بو می کشید و میوه و تخم مرغ تازه را ترجیح می داد. هیچ کشیدگی عصبی توازن دلپذیر سیمایش را برهم نمی زد و آب را بیش از شامپانی می نوشید. «نه، ناخوش نیست. با این حال... يك چیزیش می شود. يك چیزی که شاید اگر هنوز دلباخته اش بودم، می توانستم حدس بزنم؛ اما...» بار دیگر به تور دوريقه بازش و رفت، گرما و رایحه‌ای را که از میان پستانهایش بر می خاست فرود داد و، همان طور که سرش پایین بود، از پشت تور نازك چشمش به دوهاله صورتی - ارغوانی متقارن و گرانقدر افتاد. سیمایش از وسوسه نفس گلگون شد و در دل همه چیز را، از عطر و بو گرفته تا هاله‌های ارغوانی را، وقف مرد موحنایی کار کشته و متواضعی کرد که تا يك ساعت بعد دوباره می دیدش.

«آنها هر روز جلوی من از لثا حرف می زده‌اند و من نمی شنیده‌ام. یعنی فراموشش کرده‌ام؟ آری، فراموش کرده‌امش. اما آخر 'فراموش کردن' یعنی چه؟ هر وقت به لثا فکر کنم می توانم او را به وضوح ببینم، آهنگ صدایش را بشنوم، و عطری را که به خودش می زد و آن همه پشت دستهای کشیده‌اش می مالید حس کنم...» شری چنان عمیق نفس کشید که پره‌های بینی اش فرو رفت و لبهایش به

نشانه کیفی ناب به طرف بینی اش قوس برداشت.

«فرد، اگر بدانی همین الان چه قیافه وحشتناکی پیدا کردی؛ انگار سببی بودی که با آن روباه که انگت^{۳۷} از توی خندقها آورده بود، دو نیمت کرده باشند!»

آسانترین بخش روز برای آن دو همین ساعتی بود که پس از دوشی مطبوع و صرف صبحانه، بیدار و در بستر می ماندند. اینک با خرسندی به صدای باران غیرمنتظره و سیل آسایی گوش سپرده بودند که پرده پرده فرو می ریخت و سه ماه پیشتر از موسم مقرر، پاییز کاذب پاریسی را از برگ درومی کرد و بوته های اطلسی را روی خاک می خواباند. آن روز صبح هیچ يك از آن دو زحمت یافتن دستاویزی را برای ماندن در خانه به خود نداده بودند. مگر نه این بود که شارلوت پهلو شب گذشته بهانه لازم را به دستشان داده بود؟ او اعلام کرده بود که: «ماها همه مان پاریس زاده و پاریس پرورده های اصلی هستیم، مگر نه! هم ما و هم سرایدارها می توانیم ادعا کنیم که مرزه واقعی اولین تابستان بعد از جنگ پاریس را چشیده ایم!»

«فرد، مگر تو عاشق این لباس شده ای که همیشه همین را تنت می کنی؟ رنگ و رویش رفته است دیگر.»

شری دستش را در جهت صدای ادمه بلند کرد تا او را به سکوت فراخواند و به او بفهماند که نباید حواسش را در این حال که درگیر مشغله ذهنی دشوار و استثنایی است، پرت کند.

«خیلی دلم می خواهد بدانم که فراموشش کرده ام یا نه. اما معنای واقعی 'فراموشی' چیست! الان يك سالی می شود که او را ندیده ام...» و چون غفلتاً متوجه شد که حافظه اش سالهای جنگ را به حساب نیاورده، تکانی خورد و لرزه ای از تمام تنش گذشت. بعد تمام این سالها را با هم جمع زد و برای يك لحظه، همه چیز در درونش از حرکت باز ایستاد.

«فرد، من بالاخره نتوانستم بهت حالی کنم که جای تیغ اصلاح توی حمام است نه اینجا!»

مدتی طول کشید تا شری، با تن هنوز نمناک و برهنه اش که تکه های پودر تالک

روی آن راه‌راه‌های نقره‌ای انداخته بود، به سوی صدا برگردد.

«چی؟»

صدا که گویی از دور دستها می‌آمد، خنده را سر داد.

«فرد، تو عینهو کیکی شده‌ای که شکرش را بد پاشیده باشند! يك كيك مريض احوال... سال دیگر نباید حماقت امسالمان را تکرار کنیم. باید حتماً برویم به ییلاق...»

«می‌خواهی بروی ییلاق؟»

«آره، اما نه امروز صبح!»

ادمه موهایش را سنجاق می‌زد و در همان حال صورتش را به طرف پردهٔ باران گرفته بود که به شکل سیلابی خاکستری رنگ، بی‌کمترین نشانه‌ای از رعد یا باد، فرو می‌ریخت.

«اما شاید سال دیگر... نه؟»

«بد فکری نیست. آره، فکر بدی نیست.»

شری مؤدبانه دست به سرش می‌کرد تا بتواند از نو به سراغ کشف شگفت‌آورش برگردد: «جداً فکر می‌کردم فقط يك سال است که ندیده‌امش. اصلاً حساب جنگ را نمی‌کردم. الان، يك، دو، سه، چهار، پنج سال است که او را ندیده‌ام. يك، دو، سه، چهار... اما، در این صورت به راستی فراموشش کرده‌ام؟ نه! چون این زنها جلوم از او حرف زده‌اند، و من هیچ وقت از جا نپریده و فریاد نزده‌ام که: 'صبر کنید! اگر اینها راست باشد - پس لثا چه؟' پنج سال... در ۱۹۱۴ چند سالش بود؟»
يك بار دیگر هم شمرد و به حاصل جمعی باور نکردنی دست یافت. «با این حساب الان باید تقریباً شصت سالی داشته باشد، مگر نه؟... چقدر بی‌معنی!...»
ادمه پی حرفش را گرفت: «و اصل کار این است که جای مناسبی را انتخاب کنیم. بگذار ببینم، يك جای جالب مثلاً مثل...»

شری با حواس‌پرتی، جمله‌اش را برایش تمام کرد: «نرماندی.»

«آره، نرماندی. نرماندی را خوب می‌شناسی؟»

«نه... خوب که نه... سرسبز است. درخت لیمو دارد و... دریاچه.»

چشمهایش را، چنانکه گویی نوری خیره‌اش کرده باشد، بست.

«مقصودت کجاست؟ کدام قسمت نرماندی؟»

«دریاچه، سرشیر، توت فرنگی، و طاووس...»

«انگار تو نرماندی را خیلی خوب می‌شناسی! عجب جای جالبی باید باشد! دیگر چی دارد؟»

شری روی آینه مدوری که همیشه پس از اصلاح، صافی گونه‌ها و چانه‌اش را در آن می‌آزمود خم شده بود و به نظر می‌رسید این اوصاف را از روی متنی می‌خواند؛ در این حال بی‌اعتنا اما با تأنی به سخن ادامه می‌داد: «پر از طاووس... نور مهتاب روی کفپوشهای پارکت، و یک فرش خیلی بزرگ قرمز که روی سنگفرش جلوی...» نتوانست جمله‌اش را تمام کند. چرخ ملایمی خورد و به روی فرش غلتید؛ اما کناره تخت، ضرب سقوطش را گرفت. در این حال سرش به روی ملافه‌های مچاله شده افتاده بود و پوست برنزه گونه‌های رنگ پریده‌اش همچون عاج کهنه‌ای به سبزی می‌زد. هنوز به زمین نرسیده بود که ادمه بدون کوچکترین حرفی خود را به کنارش رساند. با یک دست سرش را نگه داشت و با دست دیگر شیشه کوچکی را زیر پره‌های رنگ باخته بینی‌اش گرفت. اما دو دست ضعیف او را از خود می‌رانند: «ولم کن... نمی‌بینی دارم می‌میرم؟»

با این حال، هر چه بود مردنی نبود و نبضش در زیر انگشتان ادمه، ضرباهنگی عادی داشت. او با همان نجوای ملایم و صداقت مبالغه‌آمیز نوجوانان مستعد خودکشی سخن می‌گفت که در آن واحد هم مرگ را می‌طلبند و هم از آن کناره می‌جویند.

دندانهایش از میان لبان از هم گشوده‌اش برق می‌زد و تنفسش منظم بود؛ لکن برای بازگشت به حیات شتابی از خود نشان نمی‌داد. همان طور که راحت پشت پلکهای به هم فشرده‌اش سنگر گرفته بود، در عالم خیال در آغوش قلمرو سرسبزی پناه می‌جست که در اثنای ضعف کردن چنان در خاطرش جان گرفته بود—پهن‌دشتی پر از بسترهای توت فرنگی و زنبور، پر از آبگیرهای مهتابی با حاشیه‌های سنگی ولرم... حتی پس از آنکه نیرویش را باز یافت، همچنان پلکها را روی هم می‌فشرده به این خیال که «اگر چشمهایم را باز کنم، ادمه تصویری را که در ذهن دارم می‌بیند...» ادمه همچنان در کنارش زانو زده بود و با کارآزمودگی و مهارت هر چه تماثر از او

مراقبت می‌کرد. با دستی که آزاد بود، روزنامه‌ای را برداشت تا پیشانی شری را با آن باد بزند و در عین حال به نجوا کلمات بی اهمیت اما مناسب را به زبان می‌آورد: «از این هواست... آرام باش... نه، حرکت نکن... صبر کن تا این بالش را زیر سرت بگذارم...»

عاقبت شری با لبخندی از جا بلند شد و نشست و دست او را با امتنان فشرد. دهانش خشک شده بود و دلش لیمو یا سرکه می‌خواست. اما زنگ تلفن ادمه را از کنارش دور کرده بود.

«بله، بله... چی؟ بله، البته، می‌دانم که ساعت ده است! بله. چی؟»
 شری از روی پاسخهای کوتاه و آمرانه‌اش فهمید که از بیمارستان تلفن می‌زنند.
 «بله، البته که می‌آیم. چی؟ در حدود...» و با نظری اجمالی بهبود حال شری را تخمین زد: «در حدود بیست و پنج دقیقه دیگر. مرسی. به امید دیدار.»
 دو لنگه پنجره را کاملاً گشود و همزمان، چند قطره‌ای باران به درون اتاق پاشید که بوی بی‌طعم رودخانه را به همراه داشت.
 «حالت بهتره، فرد؟ دقیقاً چهاش شد؟ قلبت که طوریش نیست، نه؟ حتماً فسفات بدنت کم شده. همه‌اش هم تقصیر این تابستان مسخره امسال است. اما، کاریش نمی‌شود کرد...»

و نگاه دزدانه‌ای به تلفن انداخت، انگار که شخص سومی را بباید.
 شری ظاهراً بدون زحمت چندانی دوباره از جا برخاست: «راه بیفت برو جانم. دیر می‌رسی به کسب و کارت. من حالم کاملاً جا آمده.»
 «کمی عرق ملائم چطور است؟ یا چای داغ؟»
 «دلوپس من نباش... خیلی هم محبت کردی. آره، یک فنجان کوچک چای بد نیست... سر راه که می‌روی، بگو بیاورند. با چند تکه لیمو.»

پنج دقیقه بعد ادمه، پس از نگاهی ممتد که به خیال خودش صرفاً بیانگر دلوپسی‌اش بود، او را ترك گفت. وی بیهوده بی‌نشانه یا علامتی که کلید حل این معمای توضیح‌ناپذیر باشد می‌گشت. شری، چنانکه گویی صدای بسته‌شدن در از قید و بند رهایش کرده باشد، بدنش را کش و قوسی داد و احساس سبکی، سرما، و خلأ کرد. آن گاه به کناره پنجره شتافت و زنش را دید که با سری خمیده در زیر

باران، از میان باغچه می گذرد. با خود گفت: «از پشتِ سرِ چقدر تقصیر کار به نظر می رسد! همیشه از پشت ریخت تقصیر کارانه ای دارد. از جلو، يك خانم ملوس و تمام عیار است؛ اما پشتش مچش را باز می کند. يك نیم ساعتی به خاطر غش کردن من وقتش تلف شد. اما حالا، به قول مادرم، 'برگردیم سر لب مطلب.' وقتی من ازدواج می کردم، لثا به قول مادام پهلو دست کم پنجاه و يك سال داشت. یعنی که حالا پنجاه هشت سالش است، شاید هم شصت... یعنی همسن و سال ژنرال کوربا^{۳۸}؟ نه! این خیلی خنده دار است!»

تمام مساعیش را به کار برد تا شاید وجه اشتراکی بین سبیل سفید زبر، گونه های پرشیار، و ژست درشکه چی مآبانۀ ژنرال کوربا، با قیافۀ شصت سالگی لثا پیدا کند: «این از آن لطیفه هاست که لنگه ندارد!»

وقتی که مادام پهلو از راه رسید، شری بارنگ و رویی پریده هنوز هم با این افکار دست به گریبان بود و در حالی که به باغچه خیس خیره شده بود، ته سیگار خاموشش را می جوید. از دیدن مادرش تعجبی نکرد: «امروز عجب سحرخیز شده ای، مادر جانم.»

و پاسخ شنید که: «تو هم انگار امروز از دندۀ چپ بلند شده ای، پسر کم.»
«خیالاتی شده ای... خب، این طور که پیدا است این سحرخیزی ات بی دلیل هم نیست، نه؟»

شارلوت پهلو چشمها و شانه هایش را با ژست به سوی سقف بالا برد. کلاه اسپورت چرمی کوچک و جلفی بر سر داشت که مانند کلاه خود تا روی پیشانی اش را می پوشاند.

آهی کشید و گفت: «طفلكم، کاش می دانستی این روزها درگیر چه کاری هستم. اگر بدانی چه کار کارستانی...»

شری به دقت به چین و چروکهای چهره و واوکهای معکوس دور دهان مادرش می نگریست و موجك غبغب آویزش را ورناندازی می کرد که با هر جزر و مد خود، یقۀ بارانیش را پیدا و پنهان می ساخت. آن گاه به بررسی کیسه های موجدار زیر

چشمهایش پرداخت و در همان حال با خود تکرار می کرد: «پنجاه و هشت... شصت...»

«می دانی چه نقشه ای دارم؟ می دانی؟» مکثی کرد و چشمهای فراخش را که دور تا دورشان خط سیاهی کشیده بود، بیشتر گشود.

«خیال دارم چشمه های آب گرم پاسی^{۳۹} را احیا کنم! له ترم دو پاسی^{۴۰}! بله، گرچه که تو عین خیالت هم نیست. این چشمه ها زیر جاده ری نوار^{۴۱}، یعنی دو قدمی اینجاست. عجالتاً را کردند و تنها کاری که باید کرد راه انداختن مجددشان است. آبهای خیلی پرخاصیتی است. اگر از راه صحیح وارد بشویم، بازار آبگرم اوریاژ^{۴۲} را کساد می کند و شاید روی دست مون دور^{۴۳} هم بلند شود — که دیگر محشر می شود! تا این لحظه من نظر مساعد بیست و هفت پزشک سوئسی را جلب کرده ام. فعلاً هم ادمه و من در حال پختن انجمن شهر پاریس هستیم... علت آمدنم هم همین بود — اگر پنج دقیقه زودتر رسیده بودم، ادمه را می دیدم... تو چاهات هست؟ اصلاً به حرفهای من گوش نمی دهی...»

شری همچنان سعی داشت تا سیگار مرطوبش را از نور روشن کند. عاقبت خسته شد و آن را بیرون روی بالکن که دانه های درشت باران مثل ملخ رویش و رجه و رجه می کردند پرت کرد. بعد با قیافه ای جدی سر تا پای مادرش را ورنانداز کرد و گفت: «دارم بهت گوش می دهم. حتی پیش از اینکه دهانت را باز کنی می فهمم چی می خواهی بگویی. من تمام این کار و کاسبی تو را از برم. اول و آخرش عبارت است از تأسیس شرکت، زدوبند، کارمزد، سهام مؤسسان، پتوهای امریکایی، کنسرو و غیره و غیره... نکند خیال می کنی در این يك سالی که گذشته، من کر بوده ام یا کور، بله؟ شماها زنهای خبیث و بدجنسی هستید والسلام؛ و گر نه من که با شما دشمنی ندارم.»

حرفش را که تمام کرد، نشست و از روی عادت شروع کرد به مالیدن جای زخم زیر سینه راستش. از پنجره به باغچه سر سبز و باران زده می نگریست و در همان حال

31. Passy

41. Raynouard

43. Mont Dore

40. Les Thermes de Passy

42. Uriage

بر سیمایش، که اینک آرام گرفته بود، کشمکش میان پیری و جوانی به خوبی دیده می‌شد. فرسودگی‌اش را در گود رفتگی گونه‌ها و حلقه تیره دور چشمها می‌شد دید، و جوانی دست نخورده‌اش را در انحناء و برجستگی شکیل لبها، نرمه کرکهای پره‌های بینی، و انبوه موهای مشکی پرکلاغی‌اش.

عاقبت شارلوت پهلو به سخن درآمد: «خب، که این طور، چشم من روشن! حالا جانماز آب می‌کشی؟ گمانم به جای پسر، يك بازرس اخلاق و رفتار عمومی پس انداخته‌ام!»

پیدا بود شری نه خیال شکستن سکوت را دارد و نه جنبیدن از سر جایش را. «و بفرمایید ببینم سرکار می‌خواهید با کدام معیار و ارزش برتری این دنیای فاسد و بی‌مقدار ما را ارزیابی کنید؟ حتماً با درستکاری و صداقت خودتان؟»

شارلوت پهلو که نیمتنه چرمی چسبانی پوشیده و کمرش را به سبك خرده مالکین قدیمی محکم بسته بود، مثل خروس جنگی آماده کارزار بود. اما به نظر می‌رسید که شری نه حالا، بلکه برای همیشه نبرد را بوسیده و کنار گذاشته است.

«با صداقت خودم؟... شاید. اگر پی کلمه مناسب می‌گشتم، هیچ وقت عقلم به این یکی نمی‌رسید. تو خودت این کلمه را به زبان آوردی. به هر حال صداقت هم دوره‌ای دارد.»

شارلوت پاسخی نداد و تهاجم خود را تا زمان مناسبتری به تعویق انداخت. وی قصد داشت هر طور هست زبانش را نگه دارد تا بتواند بعد تازه و غریب پسرش را خوب و ارسی کند. شری پاها را از هم گشوده، آرنجها را روی زانوان نهاده، و دستها را محکم درهم قلاب کرده بود و همچنان چشم از باغچه که زیر شلاقهای باران صاف و هموار شده بود، بر نمی‌داشت. پس از یکچند، بی‌آنکه سرش را برگرداند آهی کشید و گفت: «راستی اسم این را می‌گذاری زندگی؟»

همان طور که انتظار می‌رفت، شارلوت پرسید: «کدام زندگی؟»

شری دستش را بالا برد و دوباره پایین انداخت: «زندگی من، تو، همه چیز. تمام چیزهایی که پیش چشم ما اتفاق می‌افتد.»

مادام پهلو لحظه‌ای واماند. بعد کت چرمیش را از تن درآورد، سیگاری آتش زد، و نشست.

«دلتنگی؟»

شری تحت تأثیر نرمش و نوازش غیر معمول این صدای اثیری گونه و گوشنواز، حالت طبیعی‌اش را بازیافت و حتی تقریباً سر درد دل را گشود.

«دلتنگ؟ نه، دلتنگ نیستم. چرا باید يك همچو فکری به کله‌ات بزند؟ فقط

کمی... چطور بگویم؟... يك هوا دلشوره دارم، همین.»

«راجع به چی؟»

«راجع به همه چی. خودم... حتی راجع به تو.»

«من که تعجب می‌کنم.»

«من هم همین طور. این مردم... این زمانه... این صلح...» و انگشتانش را چنان

از هم گشود که گویی چسبناك شده و یا در لابلای زلف بلند و آشفته‌ای گیر کرده

باشند.

«تو این حرفها را به همان روالی می‌گویی که آن وقتها می‌گفتم 'این جنگ'...»

بعد دستش را روی شانه شری گذاشت و صدایش را با کار کشتگی پایین آورد: «جداً

چهار شده؟»

شری که تاب تحمل فشار استفهام‌آمیز این دست را نداشت، از جا برخاست و

شروع کرد به راه رفتن در اطراف اتاق: «حرف سر این است که همه چیز را گند

برداشته.» و چون سایه رنجشی ساختگی را بر سیمای مادرش دید، هولکی افزود:

«نه! نه، دوباره از سر بگیر. نه، من خودمان را هم مستثنی نمی‌کنم. نه، من قبول ندارم

که دوران فعلی لنگه ندارد، و هر روزش یا طلوعه این است یا طلایه آن. عصبانی هم

نیستم، کمتر از گذشته هم دوست ندارم، و کبدم هم عیبی نکرده؛ اما واقعاً حس

می‌کنم که طاقتم طاق شده.»

همان طور که قدم می‌زد، ترق و تروق بند انگشتانش را در می‌آورد و بوی خوش

نم باران را که از ایوان به اطراف می‌پاشید، فرو می‌داد. شارلوت پهلوی کلاه و

دستکشهای گلی رنگش را به نشانه آتش‌بس به گوشه‌ای انداخت.

«عزیزجان، درست شیر فهم کن که واقعاً چه می‌گویی. عجالتاً تنهایی.» و با

دست موهای پسرانه کم‌پشت و حنایی رنگش را صاف کرد. لباس قارچی رنگش

همچون تسمه فلزی که دور بشکه‌ای را محکم گرفته باشد، بدنش را در خود

می فشرد. شری با خود می اندیشید: «يك زن... او هم برای خودش زنی بوده... پنجاه و هشت... شصت...» شارلوت چشمان مخملی قشنگش را با طنّازی مادرانه به او دوخته بود، چشמהایی که شری از مدتها پیش جاذبه زنانه اش را از یاد برده بود. این فریبندگی غیرمترقبه مادرش هشدار می بود تا او را از مخاطرات بعدی و گرفتاریهای اعتراضی که وی را به سوی آن سوق می داد، برحذر دارد. شری، اما، احساس خلأ و بی تفاوتی می کرد و به این امید که او را تکانی دهد، بازی را ادامه داد. «بله، تو که دلت خوش است به پتوهایت، به اسپاگتی، ماکارونی، و لژیون دونورت. راجع به جلسات شورای نمایندگان و بلایی که به سر لنوار^{۴۴} جوان آمده شوخی می کنی و از کارهای مادام کایو^{۴۵} یا از چشمه های آب گرم پاسی به وجد می آیی. ادمه هم که سرش به آن بازار مکاره مملو از مجروحان، و پزشك مسئول بیمارستانش گرم است. دزموند با فکر سالن رقص، شراب، عرق، و برده کشی از سفیدها لاس می زند. فیلیپسکو از بیمارستانها و امریکاییها سیگار برگ کش می رود و در نایت کلاب ها آب می کند. ژان دو توزاک توی بازار سیاه دست دارد... عجب مجموعه هشلهفی! عجب —»

شارلوت پارازیت داد: «لندرو^{۴۶} را فراموش کردی.»

چشم شری برق زد و چشمکی رندانه به احترام شوخ طبعی موزیگرانه ای که یادآور جوانی این پیرزن مبارزه طلب بود، زد. «لندرو؟ نه، او حساب نیست، آخر کار او چاشنی ماقبل جنگ را دارد. اصولاً لندرو چیز عجیب و غیرعادی ندارد. اما مابقی — خب... خب بی تعارف، يك نفرشان هم نیست که گند ورش نداشته باشد... و راستش من از این موضوع دلخورم. همین و بس.»

پس از مدتی، شارلوت گفت: «کوتاه بود، اما کافی نبود. الحق خیلی به همه مان لطف داری. البته من هم حرفت را نفی نمی کنم. من خودم عیب و ایرادهایم را قبول دارم، جانماز هم آب نمی کشم. منتهای مراتب این است که هیچ کدام از این حرفها

44. Lenoir

46. Landru

45. Caillaux

سرسوزنی روشن نکرد که تو دنبال چی هستی.»

شری با بیقراری روی صندلیش تاب می خورد و چنان اخم کرده بود که سگرمه ها از روی پیشانی تا میان دو چشمش امتداد می یافت، انگار می کوشید کلاهش را در بحبوحه طوفان بر سر نگاه دارد.

«چیزی که دنبالش هستم... والله خودم هم نمی دانم. فقط کاشکی مردم آن قدر گند نمی بودند. مقصودم این است که فقط گند نمی بودند... یا اینکه، لااقل، من می توانستم ندیده بگیرمشان.»

چنان دلادل می کرد و چنان نیازی به کنار آمدن با خویشتن نشان می داد که شارلوت بی اختیار سر به سرش گذاشت: «پس چرا به دیده می گیریشان؟»
«خب... حرف بر سر همین است، دیگر!»

با درماندگی تبسم کرد و شارلوت متوجه شد که چهره پسرش موقع تبسم کردن چقدر پیر می شود: «یکی باید مدام قصه های غم انگیز برایش تعریف کند یا آنکه یکریز عصبانیش کند؛ شادی اصلاً به قیافه اش نمی آید...» و ضمن اینکه دود سیگار را بیرون می داد، نکته پیش پا افتاده و در عین حال مبهمی را به زبان آورد: «پیشترها که متوجه این مسائل نمی شدی.»

شری سرش را به تندی بلند کرد و پرسید: «پیشترها؟ بیشتر از چی؟»

«معلوم است دیگر، پیش از جنگ.»

سر خوردگی زیر لب گفت: «آهان، بله... نه، پیش از جنگ که بدیهی است... اما آخر پیش از جنگ مسائل را از این دریچه نمی دیدم.»
«چرا؟»

شری در مقابل این پرسش ساده هاج و واج ماند.

و شارلوت با لحنی سرزنش آمیز گفت: «بگذار تا بگویم قضیه از کجا آب می خورد؛ تو یکهو دچار صداقت شده ای!»

«گمان نکنم احیاناً بپذیری که ممکن است فقط صادق باقی مانده باشم؟»

«نه، نه، بیا عوضی برداشت نکنیم.» شارلوت با گونه های برافروخته و شور و حرارتی پیامبرگونه رشته سخن را به دست گرفته بود: «روال زندگی تو تا پیش از جنگ — توجه کن من خودم را جای کسانی می گذارم که خیلی روشنفکر نیستند و

فقط جنبه سطحی قضایا را می بینند — يك همچو روالی هم، بالاخره يك اسمی دارد!»

شری پذیرفت: «گیرم که این طور باشد، خب که چی؟»
 «خب این تلویحاً به معنای... به معنای يك دیدگاه بخصوصی نسبت به همه چیز است. می خواهم بگویم که دریچه دید تو در آن موقع، دریچه دید يك ژيگولو بود.»
 شری با خونسردی گفت: «ممکن است؛ مگر چه ایراد یا اشکالی دارد؟»
 شارلوت با بی آلاشی کودکانه ای اعتراض کرد: «هیچی. اما مگر نه این است که هر چیزی يك وقتی دارد؟»

شری آه عمیقی کشید و به آسمان که نقابی از ابرو و باران داشت نگرست:
 «چرا... جوان بودن وقتی دارد، و کمتر جوان بودن هم وقتی. خوشبخت بودن هم همین طور... خیال می کنی احتیاجی بود تو این موضوع را یادآوری کنی؟»
 به نظر می رسید که شارلوت ناگهان دچار دلشوره شده باشد، چرا که مثل توله سگ تپل و تر و فرزی لاینقطع طول و عرض اتاق را با باسن گرد و غلبه اش گز می کرد. عاقبت درست مقابل پسرش ایستاد.
 «خب، عزیزم، این طور که پیداست به زودی دیوانگی از تو سر خواهد زد.»
 «چی؟»

«البته امکانات موجود چندان زیاد نیست: یا صومعه ای، یا جزیره پرت و خالی از سکنه ای، شاید هم عشق.»

شری با حیرت لبخندی زد: «عشق؟ تو می خواهی من... عاشق...» و با سر اشاره ای به سوی اتاق ادمه کرد. چشمان شارلوت برقی زد.
 «کی اصلاً صحبت او را کرد؟»

شری خندید و غریزه بقای نفس وی را بر آن داشت تا از نو دست به تهاجم زند.
 «تو کردی، و بعید نیست که به همین زودیها بخواهی یکی از آن تحفه های امریکایی ات را هم به من قالب کنی.»

شارلوت حالتی نمایشی به خود گرفت: «تحفه های امریکایی؟ واقعاً که! اصلاً یکی از آن بدل های لاستیکی دریانوردان چطور است؟»
 شری از تفرعن وطن پرستانه و خبره وار مادرش خوشش می آمد. از همان اوان

کودکی به او تلقین و تفهیم شده بود که زندگی کردن با يك خارجی، دون شأن يك فرانسوی است، مگر اینکه یکی از آن دودگیری را بدوشد یا خانه خراب کند. او حتی فهرستی از القاب زشتی را که يك فاحشه پاریسی نثار يك هر جایی خارجی می کرد از حفظ می دانست. به هر حال پیشنهاد مادرش را با قیافه جدی رد کرد. شارلوت دستهای کوتاه و فربه اش را از هم گشود و لب زیرین خود را مانند پزشکی که به عجز و درماندگی خود اعتراف می کند، جلو داد. بعد دل به دریا زد و با احتیاط گفت: «البته من پیشنهاد نمی کنم که کار کنی...»

شری این پیشنهاد نابجا را با بالا انداختن شانه ها رد کرد: «کار... مقصودت از کار دمخور شدن با این آدمهاست... تنهایی که کار نمی شود کرد، البته بجز نقاشی و خیاطی. مادر جانم، کاش حالیت می شد که همان طور که این مردها حالم را به هم می زنند، زنها هم چنگی به دلم نمی زنند.» و سخنش را در کمال شجاعت چنین خاتمه داد: «واقعیت این است که زنها هم دیگر مطلقاً به کار من نمی آیند.»

شارلوت با جیغ گریه ماندی گفت: «پناه بر خدا!» و دستهایش را چنان به هم می مالید که گویی اسبی جلوی پایش لغزیده و زمین خورده باشد. اما شری با حرکتی آمرانه او را به سکوت فرا خواند، و وی بی اختیار تحت تأثیر اقتدار مردانه این جوان خوش سیما قرار گرفت که هم اینک به ناتوانی خاص خود اعتراف کرده بود.

«شری!... پسر کم!...»

شری با نگاهی رام، تهی، و کمابیش ملتمسانه به سوی او برگشت. شارلوت به چشمان درشت او که درخششی مفرط داشت خیره شد، درخشندگی ای که از سطح مینایی چشم، مژگان بلند، و احساس رازگونه خفته در قعر آن برمی خاست. چقدر آرزو داشت می توانست از این دروازه های شکوهمند بگذرد و به قلب ملولی دست یابد که نخستین تپشهای آن در کنار قلب خودش آغاز شده بود. شری هم درست مثل اینکه هیپنوتیزم شده باشد، عکس العملی نشان نمی داد و خود را به دست رخوت و کرختی سپرده بود. شارلوت در گذشته، هم ناخوشی او را دیده بود، هم تندخویی، و هم توداری اش را! اما هیچ وقت اندوه و دلنگیش را به یاد نداشت. از این رو دستخوش همان هیجان و جذبه ای بود که گاه زنی را به پای

بیگانه‌ای مایوس و ناامید می‌افکند تا او را از چنگ یأس و حرمان برهاند.
به نرمی زمزمه کرد: «ببین، شری... ببین... تو باید... نه، نه، صبر کن! لااقل
بگذار حرفم را بزنم...»

شری کلام او را با حرکت خشماگین سر قطع کرد و وی متوجه شد که
اصرار کردن نتیجه‌ای ندارد. عاقبت هم او بود که تبادل ممتد نگاهها را قطع کرد و
ضمن پوشیدن کت و کلاه کوچک چرمیش عازم رفتن شد. اما موقعی که از کنار میز
می‌گذشت مکثی کرد و بدون قصد قبلی دستش را به طرف تلفن دراز کرد.
«اشکالی ندارد، شری؟»

شری سرش را به نشانه رضایت تکانی داد و شارلوت با جیغ جیغ تو دماغی
شیپورمانندی شروع به صحبت کرد: «الو... الو... الو... پاسی، بیست و نه،
بیست و نه. الو... این تویی، لئا؟ بله، البته، منم. عجب هوایی، نه؟... حرفش را هم
نزن. آره، خوبه. همه خیلی خوبند. امروز چکار می‌کنی؟ از جایت نمی‌جنبی! ای
ناقلائی تن پرور، تو هیچ عوض نمی‌شوی! اوه، می‌دانی، من دیگر اختیارم دست
خودم نیست... وای نه، از آن بابت که نه. يك قضیه کاملاً متفاوت. يك کار بزرگی که
تقبل کرده‌ام... وای نه، با تلفن نمی‌شود... پس تو تمام روز خانه‌ای؟ باشد. بله موقع
مناسبی است. مرسی. خدا حافظ لئانجان.»

گوشی را سرجایش گذاشت و بی آن که رویش را برگرداند به طرف در به راه
افتاد. در این حال حلقه‌های آبی رنگ دود سیگار وی را در خود می‌پوشاند، و او
همچون جادوگری که وظیفه‌اش پایان گرفته باشد در دل این ابر آبی رنگ غیب شد.

۲

شری بی شتاب از پلکانی که به آپارتمان لثا منتهی می شد بالا رفت. خیابان ری نوار در ساعت شش بعد از ظهر، پس از باران، مانند باغچهٔ مدرسهٔ شبانه‌روزی از طنین نغمهٔ پرندگان و ولولهٔ کودکان آکنده بود. شری با نگاههای سرد و سریع به همه چیز می نگریست و نه از آینه‌های قطور سراسرای ورودی تعجبی بروز می داد، نه از پلکان واکس خورده، نه از فرش آبی رنگ، و نه حتی از قفس آسانسوری که همچون تخت روان از رنگ طلایی و لاک‌ی غلیظی پوشانیده شده بود. به در آپارتمان که رسید برای لحظه‌ای دچار همان احساس کاذبِ لا‌قیدی و بی‌دردی شد که معمولاً در آستانهٔ مطب دندانپزشک به بیمار دست می دهد. کم مانده بود که از همان جا برگردد؛ اما چون حدس می زد ممکن است از نو به صرافت آمدن بیفتد، زنگ در را با انگشتی مصمم فشرد. خدمتکاری که پس از مدتی دراز در را به روی او گشود، دخترکی بود جوان و سبزه‌رو و کلاه پروانه‌ای شکل توری ظریفی روی موهای کوتاهش گذاشته بود. چهرهٔ ناآشنای او، آخرین امکان منقلب شدن را از شری سلب کرد.

«مادام منزل هستند؟»

خدمتکار جوان که ظاهراً محو تماشای او بود، نمی توانست تصمیم قاطعی اتخاذ کند:

«اطلاع ندارم، مسیو... آیا منتظر شما هستند؟»

شری با رگه‌ای از گستاخیِ قدیمیش جواب داد: «البته.»

دخترک او را در همان جا به حال خود وا گذاشت و ناپدید شد. شری در خلوت

کم نور را هر و به سرعت دور و برش را به کمک شامه تیز و حساس و دیدگانی که هنوز به تاریکی عادت نکرده بود بررسی کرد. به جای عطر ملایم و مأنوس همیشگی، اسانس کاجی معمولی در ظرف بخور برقی فس و فس می کرد. شری درست مثل کسی که پی می برد اشتباهاً وارد جایی شده، خود را باخته بود. اما در همین موقع صدای قهقهه دخترانه‌ای که نغمه‌هایش قوس نزولی ژرفی را می پیمود، در فضا پیچید. صدا بر اثر برخورد با پرده یا مانع دیگری خفه بود؛ با این حال میهمان ناخوانده را بی درنگ در گردابی از خاطرات فرو برد.

«مسیو لطفاً به سالن پذیرایی تشریف بیاورید...»

شری به دنبال پروانه سفید به راه افتاد و در همان حال با خود می گفت: «لثا تنها نیست... می خندد... پس حتماً تنها نیست... فقط خدا کند مادرم نباشد...» در آن سوی دری گشوده، فروغ سرخ رنگ روز به استقبال وی شتافت و شری به انتظار احیای مجدد جهانی که این فجر کاذب بشارتش را می داد، بر جای ایستاد. زنی که پشتش به طرف او بود، پشت میز کوچکی نشسته بود و چیزی می نوشت. شری می توانست هیکل پت و پهن و گردن چاق او را که مانند بالشتک پُری زیر انبوه موهای کوتاه پر پشت و خاکستری رنگش قرار گرفته بود، تشخیص دهد. «پس حدس من درست بود، تنها نیست. اما این علیا مخدره چه کسی می تواند باشد؟» «و ضمناً نشانی ماساژیست خودت را هم بر ایم بنویس لثا؛ همین طور هم اسمش را. تو که می دانی من در مورد اسم چقدر خنگم...»

این کلمات از دهان زنی سیاهپوش بیرون می آمد که او هم نشسته بود. شری احساس کرد لرزه انتظار آمیزی از تمام جانش می گذرد: «پس... لثا کجاست؟» در این هنگام بانوی موخاکستری به طرف او برگشت و شری از ضربه شدید و ناگهانی چشمان آبی رنگش گیج شد.

«وای، خدای من! بچه جان، این تویی؟»

شری، انگار که در خواب باشد، جلورفت و دستی را که به سویش دراز شده بود بو سید.

«مسیو فردریک په‌لو — پرنسس شنیاگین^۱»

شری خم شد، دست آن دیگری را هم بوسید، و بعد روی يك صندلی نشست. زن سیاهپوش با اشاره به او و در کمال آزادی، چنانکه گویی او را کر و لال بیندارد، از لثا پرسید: «آیا او با تو...؟»

بار دیگر قهقههٔ ممتد دخترانه‌ای طنین انداخت، و شری با سرگشتگی همه جا را در پی منشأ این خنده جست — همه جا مگر حلقوم زن خاکستری مورا.

«نه والله! یا بهتر بگویم، دیگر نه. ببین والری، باز چی به سرت زده؟» گرچه پیکرش غول‌آسا نبود، اما روی هم رفته جثه‌ای بس تنومند داشت و پرده‌های چربی در تمامی نقاط بدنش روی هم انباشته بود. بازوانش، همچون رانهای فربه، بر روی بالشتکهای گوشتالوی پایتیر از زیر بغل قرار گرفته بود و از بدنش فاصله داشت. دامن ساده و نیمته بلند و بیقواره‌ای که زیرش بلوز کتانی چین‌داری پوشیده بود، از دور داد می‌زد که صاحبش دیگر در بند زنانگی خود نیست و بنوعی صلابت و قار آمیز و عاری از جنسیت دست یافته است.

لثا ابتدا بین شری و پنجره ایستاده بود و شری از حجم عظیم یکپارچه و کمابیش مکعبی شکل اوهراسی به دل راه نمی‌داد. اما همین که به طرف صندلی حرکت کرد و جزئیات چهره‌اش پدیدار شد، شری انگار که با دیوانه‌ای مسلح مواجه شده باشد، با زبان بی‌زبانی به استغاثه و لا به پرداخت. گونه‌هایش قرمز و بیش از حد رسیده به نظر می‌آمد، چرا که دیگر از استعمال پودر عار داشت و وقتی که می‌خندید، دهانش مشتی طلا را به نمایش می‌گذاشت. کوتاه سخن آنکه پیرزنی بود تندرست با گونه‌های فرو افتاده و غیب آویزان که به خوبی از عهدهٔ نقل و انتقال جسم سنگین خود بر می‌آمد و خویشتن را از قید و بند کمرست و شکم‌بند و این جور چیزها رها نیده بود.

«بگو ببینم بچه‌جان، تو کجا اینجا کجا؟ هر چند به نظر نمی‌رسد که خیلی سر حال باشی.»

درحالی که با چشمان آبی‌رنگش که ریز شده بود به او لبخند می‌زد، جعبهٔ سیگاری را تعارفش کرد. شری از این رفتار و خطاب بی‌پردهٔ او که به رفتار پیرمرد مؤدب و شنگولی می‌مانست، بیشتر رمید. لثا، همچون گذشته‌ها «بچه» خطابش می‌کرد؛ اما شری درست مثل اینکه کلمهٔ مستهجنی شنیده باشد، فوراً نگاهش را به طرف دیگری بر می‌گرداند. با این حال مدام خود را به صبر و شکیبایی فرا می‌خواند

به این امید مبهم که شاید این تصویر نخستین جای خود را به استحاله‌ای معجزه‌آسا بسپارد.

هر دوزن با آرامش خاطر و راندازش می‌کردند و نه حسن نیت خود را از او مضایقه می‌داشتند، نه کنجکاویشان را.

والری شنیاگین گفت: «يك جور شباهتی با ارناندز^۲ دارد...»

لئا اعتراض کرد: «وای، اصلاً همچو چیزی نیست؛ ده سال پیش شاید... وانگهی، چانه ارناندز خیلی مشخصتر بود!»
شری تقریباً با زحمت پرسید: «ارناندز کیه؟»

لئا گفت: «يك نفر پرویی که حدود شش ماه پیش در يك حادثه رانندگی کشته شد. ماکسیمیلیان^۳ که با او زندگی می‌کرد از این پیشامد خیلی لطمه خورد...»
والری دنبال حرف لئا را گرفت: «با این حال باز هم از یافتن تسلی خاطر مجدد و انماند!»

لئا گفت: «مثل همه. مسلماً انتظار نداشتی که سر این قضیه از غصه دق کند، هوم؟»

از نو خندید و چشمان آبی شوخش پشت گونه‌های پهنی که از خنده پف کرده بود، ناپدید شد.

شری رویش را برگرداند و به زن سیاهپوش خیره شد. او موهای قهوه‌ای و پیکری تنومند داشت و قیافه محیل و مبتذلش به هزاران هزار زن دیگر اهل جنوب می‌مانست، و چنان به دقت خود را به سبک زنان طبقه اشراف آراسته بود که گمان می‌بردی جامه مبدل پوشیده است. لباسی که بر تن داشت لباس متحدالشکل و مرسوم شاهزاده خانمهای خارجی و ندیمه‌هایشان بود: کت مشکی خوش‌دوخت با برشی ساده، آستین تنگ، و بلوزی از جنس پاتیس سفیدرنگ و نازک که روی سینه‌اش اندکی کشیده می‌شد. دگمه‌های مروارید، گلوبند قیمتی، یقه بلند آهاری چین‌دار، و خلاصه همه چیز والری مانند نام قانونیش شاهوار بود؛ همین طور هم جورابهای معمولی، کفشهای تخت مخصوص راه‌پیمایی، و دستکشهای گرانیقیمتش

که رویشان به رنگ سفید و سیاه قلابدوزی شده بود. چنان با سردی و حسابگری شری را براندازی کرد که گویی با تکه‌ای اثاث سروکار دارد. و در حالی که صدایش را به سرش انداخته بود به انتقادات و تشبیهات خود ادامه می‌داد:

«چرا، چرا، بی شك يك تمایه‌ای از ارناوندز دارد... اما ماکسیمیلیان را اگر این روزها ببینی، انگار نه انگار که ارناوندزی هم وجود داشته... بخصوص حالا که خیالش هم از بابت آن امریگو^۴ی تحفه‌اش راحت شده. و اما! اما! من از ته و توی کارشان خبر دارم. این امریگوی تحفه را همین تازگی در دوئل زیارت کردم. هر جفتشان را دیدم!»

«جدی؟ تعریف کن ببینم!»

لئو، در حالی که هیكلش تمام مبل را فرامی‌گرفت، روی آن نشست و با تكان سر طره‌ای از موی خاکستری رنگ پر پشتش را به عقب ریخت. این کار، ژست تازه‌ او بود و با هر حرکت سر لرزشی در قسمت تحتانی چهره‌اش که به قیافه لویی شانزدهم می‌ماند، به چشم می‌خورد. در ظاهر، شش‌دانگ حواسش پیش‌والری بود؛ اما شری چند بار متوجه گردش شیطننت بار چشمان كوچك آبی‌رنگش شد که نگاه میهمان سرزده را می‌جست.

والری داستان‌ش را چنین آغاز کرد: «بله، ماکسیمیلیان او را در ویلایی در چند مایلی دوئل قایم کرده بود. اما این کار اصلاً به مذاق امریگو نمی‌ساخت — البته شما به خوبی درك می‌کنید، مسیو! — و خلاصه دائم به ماکسیمیلیان نق می‌زد. او هم عاقبت لجش گرفت و گفت: «که این طور. حالا که تو می‌خواهی انگشت‌نما بشوی، باشد!» بعد تلفن زد به هتل نرماندی و يك میز برای شب بعد رزرو کرد. هنوز يك ساعت نگذشته بود که همه از این ماجرا خبردار شدند. این بود که من و بك دامیز^۵ و زاهیتا^۶ هم يك میز رزرو کردیم. با خودمان می‌گفتیم: 'عاقبت افتخار دیدن این قرتی قشم‌شم را پیدا می‌کنیم!' خلاصه، دردسرتان ندهم، همچی که ساعت

4. Amerigo

5. Becq d'Ambez

6. Zahita

نه شد، سر و کله ما کسیمیلیان پیدا شد، سر پا مروارید و سفیدپوش. و امریگو... وای، عزیزم چقدر توی ذوقم خورد! البته بلند قدیش را که نمی شود منکر شد... در واقع زیادی قد بلند. تو که می دانی من راجع به مردهای خیلی قد بلند چه نظری دارم: هنوز هم که هنوز است منتظرم يك نفرشان را، فقط یکیشان را، نشانم بدهند که قناس نباشد! چشمهایش هم، خب بله، چشمهایش حرف نداشت. اما — از اینجا تا به اینجایش...» (در اینجا والری با اشاره به صورت خودش توضیح می داد)، «از اینجا تا به اینجا: اولاً لپهایش خیلی گرد و غلنیه است و زیادی شل، بعدش هم گوشهایش خیلی پایین افتاده... خلاصه، چقدر توی ذوقم زد! خودش را هم شق ورق گرفته بود، عین اینکه عصا قورت داده باشد.»

لنا گفت: «مبالغه می کنی. گونه ها — خب، چه اشکالی دارد؟ — آن قدرها مهم نیستند. در عوض از اینجا تا اینجایش واقعاً معرکه است، اصالت دارد؛ مژه ها، ترکیب بینی، چشمهایش، همه در کل جداً قشنگند! البته چانه اش را قبول دارم: خیلی زود غبغب می آورد. و پاهایش هم زیادی کوچکند، که با آن قد بلند پسرک جور در نمی آید.»

«نه، من که باهات موافق نیستم. اما این را من هم متوجه شدم که رانهایش نسبت به ساق پاها، یعنی از اینجا تا اینجا، خیلی دراز است.»

بدین سان به کالبدشکافی خود ادامه می دادند و تمامی جزئیات و ریزه کاریهای یکایک اعضا و جوارح این جانور گرانقدر را ارزیابی و سبک و سنگین می کردند. شری با خود اندیشید: «کارشناسان امور دامی! جای مناسب حالشان همان اداره سر رشته داری ارتش است.»

لنا پی حرفش را گرفت: «و اما صحبت از تناسب و توازن که به میان می آید، باید بگویم کسی نمی تواند لنگه شری را پیدا کند... می بینی شری، درست به موقع پیدایت شد. حقش است که سرخ بشوی! والری، یادت می آید تا همین شش یا شاید هفت سال پیش شری چه شکلی بود...»

«معلومه، البته که خوب یادمه. و نمی شود گفت مسیو چندان زیاد فرقی کرده... و تو چقدر بهش می نازیدی!»

لنا گفت: «نه.»

«بهبش نمی نازیدی؟»

لثا در کمال آرامش گفت: «نه، فقط دوستش داشتم.»

با يك مانور، هيكل قابل ملاحظه‌اش را به سوی شری چرخاند و نگاه شوخش را در نهایت معصومیت به او دوخت: «راست است که دوست داشتم، و چقدر هم زیاد.» شری چشمهایش را به زیر انداخته بود و به نحو احمقانه‌ای در برابر این دوزن، که نفر تنومندترشان هم اینک با متانتِ هرچه تمامتر مناسبات عاشقانه میان خودش و او را اعلام داشته بود، احساس خجالت می کرد. ولی در همان حال هم، لحن صدای شهوانی و کمابیش مردانه لثا خاطراتش را می کاوید و به نحو تحمل ناپذیری عذابش می داد.

«می بینی والرِی، مردها همین که عشق مرده‌ای را به یادشان می آوری، چه قیافه احمقانه‌ای پیدا می کنند؟ ای هالوی کوچولو، من حتی سرسوزنی هم از یادآوری گذشته‌ها ناراحت نمی شوم. آخر، من گذشته‌هایم را دوست دارم. حالا یم را هم همین طور. نه از چیزهایی که يك وقتی صاحبشان بوده‌ام خجالتی می کشم، و نه از اینکه دیگر مال من نباشند غصه‌ای می خورم. اگر فکر می کنی اشتباه می کنم، بگو بچه‌جان.»

شری چنان داد زد که گویی کسی شست پایش را لگد کرده باشد: «نه، نه، البته که نه! کاملاً برعکس!»

والرِی گفت: «چقدر خوب است که آدم می بیند شماها همچنان دوستی تان را با هم حفظ کرده اید.»

شری منتظر بود لثا توضیح بدهد که این نخستین باری است که او بعد از گذشت پنج سال به سراغش رفته است؛ اما لثا خنده را سر داد و رندانه چشمکی زد. شری لحظه به لحظه پکرتر می شد. نمی دانست چطور اعتراض کند، چگونه فریاد بزند که داعیه هیچ نوع دوستی و رفاقتی با این زن کوه‌پیکر که موهای کوتاهش به ویولن زنی پیر می ماند، ندارد — که اگر می دانست محال بود از پله‌ها بالا بیاید، محال بود پا را از آستانه منزل او فراتر نهاده و یا بر فرش او قدم گذارد، و غیرممکن بود در این میل نرم که اینک در قعر آن فرو رفته بود، خاموش و بی دفاع لم بدهد...

والرِی گفت: «خب، باید راه بیفتم. هیچ خوشم نمی آید که به ساعت شلوغی

متر و برخورد کنم.»

از جا برخاست و رخساره رومی اش در معرض نوری قوی قرار گرفت که با آن دمساز بود. اجزای سیمایش چنان محکم و خوشتراش بودند که علی رغم نزدیک شدن به مرز شصت سالگی، همچنان دست نخورده و شکیل باقی مانده بودند. گونه‌هایش را به رسم قدیم، از يك لایه پودر سفید و یکدست پوشانیده بود و ماتیک سرخ چربی به لبهایش مالیده بود که به سیاهی می زد.

لنا پرسید: «می روی منزلت؟»

«پس چی؟ آن دختره خدمتکارم اگر يك دقیقه تنها بماند آتش می سوزاند.»

«هنوز هم از آپارتمان تازه ات راضی هستی؟»

«معرکه است! مخصوصاً از وقتی که میله‌های آهنی را روی پنجره‌ها کار گذاشته اند. يك دريچه فلزی مشبك هم داده ام روی پنجره بالای درآبدرخانه که اصلاً فراموشش کرده بودم، نصب کرده اند. با زنگ الكتريکی و دزدگیر برقی ام... اوف! خیلی طول کشید تا احساس امنیت کنم!»

«و خانه قدیمی ات؟»

«چفت و بست شده و آماده است برای فروش. تابلوها را هم توی انبار گذاشته ام. این آپارتمان به نسبت هجده هزار فرانکی که برایم آب خورده، يك تکه جواهر است. علی الخصوص که دیگر از آن پیشخدمتها که عینهو آدمکشهای مزدور بودند، خبری نیست. آن دو تا نوکرها را یادت می آید؟... هنوز هم که هنوز است وقتی یادشان می افتم تمام تنم مورمور می شود!»

«عزیزم، تو زیادی بدبینی.»

«تا به سرت نیاید، دوست من، نمی توانی بفهمی. مسیو، از ملاقاتان خوشحال شدم... نه، تو را به خدا از جای بلند نشو، لنا.»

هر دوی آنها را در نگاه مخملی وحشی خود غرقه ساخت و ناپدید شد. شری او را با نگاه تادم در بدرقه کرد، اما جرأت تأسی جستن به او را در خود نیافت. ناچار همچنان نشسته بر جا ماند، در حالی که مکالمه این دوزن که از او، همچون مرده ای، با فعل ماضی سخن گفته بودند، آخرین بارقه امید را هم در وجودش خاموش کرده بود. در این اثنا، لنا که به شدت می خندید به اتاق برگشت:

«پرنسس شنیاگین! بیوه شصت میلیونی! — که يك ذره هم راضی و خوش نیست. اگر به این می گویند لذت بردن از زندگی، مفت خودشان، به درد من که نمی خورد!...»

و دستش را چنان با قوت به روی رانش کوبید که انگار بر کفل اسبی کوفته باشد.

«چه اش است؟»

«ترس و بزدلی — فقط همین. اصلاً بلد نیست از این همه ثروت استفاده کند. شنیاگین تمام داروندارش را برای او به ارث گذاشته، اما ظاهراً اگر به جای این کار پولهای او را هم بالا می کشید به حالش مفیدتر می بود. می شنیدی چی می گفت؟»
لنا ته يك مبل راحت فرو رفت و شری از شنیدن صدای آه ملایمی که بر اثر سنگینی جثه عظیم او از بالشتکها بر می خاست، چندشش شد. بعد انگشتش را روی شیار دسته منبت کاری شده مبل کشید، ذرات خاک را از روی آن فوت کرد، و اخمش توی هم رفت.

«آخ! دیگر هیچ چیزی مثل سابق نیست؛ حتی نوکر و کلفتها هم، نه؟»
شری احساس می کرد که رنگش پریده و پوست دور دهانش، انگار در سرمایی سخت، کشیده می شود. به زحمت جلو و سوسه انفجار نفرت توأم با التماس را در خود می گرفت. دلش می خواست فریاد بکشد و بگوید: «تو را به خدا بس کن! خود واقعی ات را نشانم بده! این نقاب را بردار! می دانم که پشت آن قایم شده ای؛ چرا که این صدا، صدای توست. از این پوستهات بیرون بیا! از نو متولد شو، با چهره پودر زده، موهای حنا بسته، مثل همیشه، مثل آن وقتها؛ باز هم کرسن فنی بلندت را به تن کن و آن پیراهن آبی رنگی را که جلوی چشم چپ داشت؛ و عطری را که جزئی از تو بود و بوی چمنزار می داد به خودت بزن، عطری که در این خانه تازه ات، جستش بیهوده است... از اینجا دست بکش و با من به پاسی بیا — پاسی بارانی، با سگها و پرنده هایش. حتم دارم که آنجا، در خیابان بوگو^۷ هنوز هم ارنست را می بینیم که نرده های برنجی در خانهات را برق می اندازد...»

خسته و درمانده، چشمانش را بست.

«و اما، بچه جانم، مجبورم به خاطر خودت نصیحتی بهت بکنم. باید حتماً بدهی ادرات را آزمایش کنند. رنگ و رویت افتضاح است و دور لبهایت هم جمع شده. تمام اینها علامت این است که از کلیه‌هایت خوب مراقبت نمی‌کنی.»

شری چشمهایش را از نو گشود و نگاه سیری به این فاجعه مجسم که چنین آسوده در برابرش نشسته بود کرد. بعد با شجاعت هرچه تمامتر گفت: «جداً این طور فکر می‌کنی؟ بعید هم نیست.»

«بعید که نیست هیچ، حتماً همین طور است. بعدش هم خیلی استخوانی شده‌ای... بیخود هم نگو که خروس جنگیهای لاغرتر زبل ترند. چهار پنج کیلویی وزن کم داری.»

«کسریش را می‌دهی؟» شری این جمله را با تبسم گفت؛ اما حس کرد که عضلات گونه‌اش به نحو غریبی متعّرد و در مقابل تبسم او مقاومت، درست مثل اینکه بر اثر پیری ناگهانی سفت و سخت شده باشند.

لنا خنده شادی سرداد و شری باردیگر طعم لذتی را چشید که نمی‌توانست برای مدتی طولانی تحمل کند؛ از نو به الحان سرشار و موزون خنده‌ای گوش سپرد که پیشترها هر وقت گستاخی مفرطی از سوی «پسرک شیطان» سر می‌زد او را در خود غرقه می‌ساخت.

«اگر می‌شد که خیلی خوب بود؛ واقعاً خیلی چاق شده‌ام، مگر نه؟ هوم؟ ببین... اینجا... باورت می‌آید؟... و همین طور هم اینجا!...»

سیگاری آتش زد، دود آن را در دو شاخه از بینی‌اش بیرون داد، و شانه‌ها را بالا انداخت: «پیری است، دیگر!»

این واژه چنان به سهولت از دهانش لغزید که شری از نو به امید نامعقولی چنگ زد: «بله، فقط دارد سر به سرم می‌گذارد... به يك چشم برهم زدن خود واقعیش می‌شود...» لحظه‌ای چنین می‌نمود که لنا معنای نگاه او را دریافته است:

«خیلی عوض شده‌ام، بچه‌جان، نه؟ خوشبختانه زیاد اهمیتی ندارد. و اما در مورد تو، هیچ از این وضع ظاهر خوشم نمی‌آید.... به قول معروف خیلی پشم و پیه‌ات ریخته، هوم؟»

شری این «هوم؟» تازه‌ای را که چاشنی اغلب جملات لثا می شد دوست نداشت. با این حال هر بار در برابر تکیه کلام استفهام آمیز او تنش منقبض می شد و هر بار بر هیجان خود چیره می گشت، چرا که ترجیح می داد نه انگیزه آن را بداند و نه هدفش را.

«نمی پرسم که گرفتاریهای خانوادگی داری یا نه. چون، اولاً به من مربوط نیست و ثانیاً زنت را آن قدر خوب می شناسم که انگار بزرگش کرده باشم.» شری بی آنکه حرفهایش را بشنود، به صدایش گوش می داد. بیش از هر چیز توجه اش به این نکته جلب شده بود که وقتی لثا نه می خندید و نه تبسم می کرد، دیگر تشخیص جنسیت وی کار آسانی نبود. به نظر می آمد که علیرغم پستانهای درشت و سرین گوشتالودش، بالا رفتن سن رفته رفته وی را به موضع مردگونه‌ای سوق داده است، وضعیتی که به آسودگی با آن کنار آمده بود.

«این را هم می دانم که زنت به خوبی می تواند يك مرد را خوشبخت کند.» شری نتوانست خنده درونیش را پنهان کند، و لثا با شتاب پی حرفش را گرفت: «من گفتم يك مرد» را نه «هر مردی» را. تو همین طوری راه افتاده‌ای و سرزده آمده‌ای اینجا، خانه من. گمان نکنم آمده باشی به چشمهای زیبای من زل بزنی، هوم؟»

و آن «چشمان کبود رنگ زیبا»ی قدیم را که اینک چنین کاهیده و از مویرگهای سرخ مخطط بود به او دوخت، چشمانی شوخ که نه مهر بان بود و نه نامهر بان؛ زیرک و روشن بود اما... اما کو آن زلالی و طراوتی که سفیدیشان را به کیودی پریده رنگی می آغشت؟ کو آن قوس بی نقص تخم چشمی که گردی میوه، سینه، یا نیمکره‌ای را تداعی می کرد و رنگ آبی زمینی را که از رودخانه‌های بسیاری مشروب می شود؟... شری به شوخی گفت: «آی گفتم!... جداً باید کار آگاه می شدی!» وی به تقلید از جوانی خوش تیپ اما بی نزاکت، پاهایش را روی هم انداخته بود و چنان ژست بی خیال و لاقیدانه‌ای به خود گرفته بود که خودش را هم به حیرت می افکند. در این حال خود باطنیش را می دید که نومید و پریشان خاطر به زانو درآمده، سینه را چاک داده، و ضمن اینکه دستهایش را در هوا تکان می دهد، فریادهای دلخراش و نامفهوم از دل برمی آورد.

«البته آن قدرها هم کند ذهن نیستم. اما باید تصدیق کنی که مشکل امروز تو چندان هم پیچیده نیست.»

چانه‌اش را تو داد و لایه‌های غبغب بر روی گردنش پخش شد. سایه به زانو درآمده شری، انگار که ضربه مهلکی خورده باشد، خمید.

«تو تمامی نشانه‌های بیماری رایج نسلت را بروز می‌دهی. نه، نه، بگذار حرفم را تمام کنم!... مثل همه رفقای سربازت همه جا پی بهشت موعود می‌گردی، هوم! بهشتی که به عنوان قهرمان جنگ بهت می‌یونند: افتخارات ویژه خودت، جوانی ویژه خودت، و مهرویان ویژه خودت... آنها تمامی این چیزها و حتی بیش از آن را به شماها بدهکارند، چرا که هم وعده‌اش را بهتان داده بودند و هم واقعاً استحقاقش را داشتید... اما چی گیرتان می‌آید؟ یک زندگی معمول و متعارف. این است که دچار غربت و بی‌حالی و سرخوردگی و اختلالات عصبی می‌شوید... درست نمی‌گویم؟» شری از ناچاری گفت «چرا»، برای آن که در آن لحظه حاضر بود انگشت شستش را هم بدهد تا او ساکت شود.

لنا دستش را که پر از انگشت‌ریهای درشت بود، روی شانه شری گذاشت و شری که سرش اندکی در آن جهت خم شده بود، گرمای این دست سنگین را روی گونه‌اش احساس می‌کرد.

لنا در حالی که صدایش را بلندتر می‌کرد افزود: «اوه! تو تنها که نیستی! از وقتی جنگ تمام شده به دهها نفر جوان برخوردی که درست همین وضع را —

شری میان حرفش پرید: «کجا؟»

این مداخله غیر مترقبه و لحن تهاجم آمیزش به بلبل زبانی لنا پایان داد. دستش را از روی شانه شری برداشت:

«همه جا می‌شود آنها را دید، بچه‌جان. مگر ممکن است آدم آن قدر خودبین باشد؟ نکند فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که دنیای بعد از جنگ را بی‌روح و کسل کننده می‌دانی؟ آن قدرها هم به خودت دلخوشی نده!»

خنده بی‌صدایی کرد، موهای خاکستریش را با تکانی به عقب ریخت، و بعد با لبخند نخوت آمیز شراب شناسی کهنه کار، گفت: «می‌دانی، آخر تو جداً از خودت متشکری و همیشه خیال می‌کنی که روی کره زمین منحصر به فردی!»

يك قدم عقب رفت، چشمانش را تنگ کرد، و با ته مایهٔ تلافی جویانه‌ای افزود:
«تو فقط يك... يك چند صبحی منحصر به فرد بودی.»

شری عاقبت جزئی از زنانگی وی را در ورای این توهین پوشیده، اما ظریف و حساب شده، باز یافت. راست و صاف نشست و با خشنودی احساس کرد که بار غصه‌اش سبکتر شده. اما لثا از نو لحن نوازشگر و مسالمت آمیزش را از سر گرفت:
«ولی تو که اینجا نیامده‌ای تا این حرفها را بشنوی. بگو ببینم، يك مرتبه به سرت زد که بیایی؟»

شری گفت: «بله.»

دلش می‌خواست این واژهٔ تك‌هجایی آخرین کلامی باشد که میانشان رد و بدل می‌شود. نگاهش با شرم‌رویی روی تمام اشیایی که دور و بر لثا را فرا گرفته بود گردش می‌کرد. از بشقاب‌هایی که نزدیکش بود يك شیرینی خشك و هلالی شکل را برداشت و دوباره سرچایش گذاشت، زیرا مطمئن بود توی دهانش مثل خاك اَرهٔ گیر می‌کند. لثا هم متوجهٔ این حرکت و هم طرز دردناکی که آب دهانش را قورت می‌داد شد.

«عجب، عجب، اعصاب‌ت هم که ناراحت است، نه؟ از آن چانهٔ تیر کشیده و خط تیرهٔ زیر چشم‌هایت پیداست. فقط همین کم بود!»
شری چشم‌هایش را بست و از فرط بزدلی پیش خود مصمم شد که دیگر فقط به او گوش کند نه نگاه.

«ببین بچه‌جان، يك رستوران نقلی در خیابان گوبلن^۸ بلدم...»
دوباره نگاهش کرد به این امید واهی که شاید عقل از سرش پریده باشد، چون در این صورت لااقل می‌توانست هم ریخت و هم رفتار پیرزن مآبانه‌اش را توجیه و عفو کند.

«آره، يك رستوران نقلی بلدم... صبر کن حرفم را بزnm! فقط باید پیش از اینکه روزنامه‌ها به صرافت بیفتند که اینجا را هم باب روز کنند و پیش از آنکه به جای آن زن نازنین يك سر آشپز پیدایش شود، بجنبی. عجالاً تمام آشپزی را خودش می‌کند و

نمی دانی بچه جان...» انگشت شست و سبابه را با هم به لب برد و بوسه ای ساختگی فرستاد. شری رویش را به طرف پنجره برگرداند، آنجا که سایه شاخساری بی تابانه اما به فواصل منظم، بر اشعه پیوسته و یکنواخت آفتاب تازیانه می زد — درست مثل نیی خمیده یا گیاهی آبری که یکسره به موج ریزه های جویباری تلنگر بزنند.

با صدایی گره خورده و به زحمت گفت: «عجب گفتگوی غریبی...»
لثا بی معطلی و به تندی جواب داد: «از پیدا شدن سروکله تو در خانه من که غریب تر نیست.»

شری با حرکت دست به او حالی کرد که جز آرامش چیزی نمی خواهد: آرامش و تا جای ممکن حرف کمتر و، اگر بشود، سکوت... او در مقابل ذخایر بی پایان نیرو و اشتیهای این زن مسن احساس شکست می کرد. لثا، اما، رفته رفته خونس به جوش می آمد و ته رنگ بنفشی گردن غلنبیده و گوشه هایش را فرا می گرفت. شری با ته مانده لذتی که قدیمها از بدجنسی و مردم آزاری می برد، با خود اندیشید: «عین يك مرغ پیر چینه دان دارد.» و لثا، برافروخته، افزود: «این عین واقعیت است! تو عین يك شبح راه می افتی و می آیی اینجا، و موقعی که من تمام تلاشم را می کنم تا يك جوری قضیه را راست و ریس کنم — منی که هر طوری حسابش را بکنی بالاخره تو را خیلی خوب می شناسم...»

شری تبسم محزونی کرد: «چطور ممکن است مرا بشناسد؟ در حالی که آدمهای خیلی زیرکتر از او و حتی از خود من...»

«از من بشنو بچه جان، اختلالهای روانی، سر خوردگی، و این خزعبلات همه اش مربوط می شود به معده. بله، بله بخند!» در واقع شری نمی خندید؛ ولی چه فرقی می کرد. «رمانتیسیم، اعصاب، دزدگی، روح مردگی: باز هم معده. باری، تمامی قضایا، صرفاً و مطلقاً معده. حتی خود عشق! اگر آدم کاملاً با خودش روراست باشد می بیند که عشق هم بر دو نوع است: عشق ناشی از تغذیه خوب و عشق ناشی از سوء تغذیه. مابقی اش کشک است. اگر فقط بلد بودم بنویسم یا سخنرانی کنم، چه چیزهایی که در این باره نمی گفتم!... البته شاید چیز تازه ای نمی بود، اما لااقل می دانستم راجع به چی حرف می زنم، و همین خودش امتیازی بود به نویسنده های

امروزی.»

آنچه مایهٔ برآشفستگی شری می شد چیزی بود به مراتب بدتر از این فلسفه بافیِ مطببخ گرایانهٔ او: یعنی حالت تصنعی، لحن کاذب صدا، و سرخوشی کما بیش حساب شده اش. به شك افتاده بود که نکند لثا به شادکامی و زنده دلی تظاهر می کند، همان طور که بازیگری چاق به خاطر شکم گنده اش همیشه نقش شخصیت های «خوشگذران» را به عهده می گیرد.

لثا با ژستی مبارزه جویانه بینی برآق و سرختاب خود را با پشت انگشت کوچکش مالید و به کمک برگردانهای جلیقه بلندش شروع کرد به بادزدن سر و صورتش. با این کار، درواقع با خوشرویی بیش از اندازه ای شری را به داوری صورت ظاهر خویش فرا می خواند. او حتی از این هم فراتر رفت و ضمن عقب ریختن زلفها، انگشتانش را میان انبوه موی خاکستری خود فرو برد و پرسید: «موی کوتاه به ام می آید؟»

شری سؤال او را با تکان خاموش سر پاسخ داد، درست مثل کسی که بحث نامربوطی را کنار می گذارد.

«مگر همین الان راجع به رستوران نقلی خیابان گوبلن حرف نمی زدی...؟»

«نه.»

این بار نوبت لثا بود که حرف وی را ناشنیده بگیرد. اینک آرام آرام در جهت درک قضیه پیش می رفت و شری از روی لرزه پره های بینی اش فهمید که عاقبت وی را اندکی برانگیخته است. فراست غریزی شری که ابتدا بر اثر تکانه غیرمنتظرهٔ این دیدار گند وراکد شده بود، اکنون هوشیار و گوش به زنگ بود، و احساس می کرد که باری ازدوشش برداشته شده است. حال می خواست هر طور شده راهی از میان این تودهٔ گوشت بی شرم، زلفهای خاکستری، و خوشباشی «پاپانوتلی» او باز کند و به موجودی دست یابد که درورای اینها پنهان شده بود — موجودی که این بار چنان به دیدارش آمده بود که گفتی به محل وقوع جنایتی باز آمده است. کورمال کورمال به سوی او نقب می زد و احساس می کرد هر دم به این گنجینهٔ مدفون نزدیکتر می شود: «راستی چطور شد که پیری به سر و قتش آمد؟ همین طور بی مقدمه یک روز صبح که از خواب بیدار شد؟ یا آنکه خرده خرده و تدریجی؟ و این پیه زیادی، این اضافه وزنی

که مب‌لها زیر بارش به ناله می‌افتند، چی؟ آیا يك ضربهٔ روحی غیر مترقبه این تغییر را پیش آورد و زنانگی او را خنثی کرد؟ نکند غم و غصهٔ من او را به این روز انداخته باشد؟» این سؤال‌ها را بی‌آنکه به زبان بیاورد، از خودش می‌پرسید. «اما حالا تکانی خورده، یواش یواش می‌رود که درد مرا بفهمد. همین حالا است که به‌ام بگوید...» او را دید که از جایش برخاست، به طرف میز تحریر رفت و شروع کرد به جمع و جور کردن کاغذهایی که روی در لولایی گشودهٔ آن ریخته بود. شری متوجه شد که اینك قامتش را صافتر از زمانی که ابتدا وارد اتاق شده بود، نگاه می‌داشت و حتی زیر نگاه کنج‌کاو او پشتش را باز هم راست‌تر کرد؛ می‌دید که ابعاد هیکلش آن چنان عظیم است که از زیر بغل تا روی باسنش کاملاً در امتداد يك خط قرار می‌گیرد. با وجود گرمای اتاق، پیش از آنکه از نو به طرف شری برگردد، يك دستمال ابریشمی سفید را دور گردنش انداخت. شری صدای نفس عمیق او را شنید و دید که با خرامشی آرام همچون جانوری گران وزن به طرفش می‌آید.

لنا لب‌خندی زد: «انگار وظیفهٔ میزبانی را خوب انجام نمی‌دهم. شرط ادب نیست که به جای پذیرایی آدم را نصیحت کنند، مخصوصاً نصیحت‌های بی‌فایده.»

يك رشته مروارید پرتلاؤ زیر چین‌های دستمال گردن سپیدش پیچ و تاب می‌خورد و خودنمایی می‌کرد، و شری بی‌درنگ آن را باز شناخت.

تمامی رنگ‌های قوس و قزح که در پوستهٔ نیمه شفاف این گوی‌های قیمتی محبوس بودند، تو گویی با شعله‌ای مخفی و درونی، بر سطح هر دانهٔ مروارید می‌رقصیدند. شری توانست يك به يك مرواریدها را — مرواریدی را که چال داشت، مروارید دیگری را که کمابیش تخم‌مرغی شکل بود، و درشت‌ترین آنها را که از روی رنگ صورتی نابش شناخته می‌شد — شناسایی کند: «لااقل این مرواریدها عوض نشده‌اند! اینها و من همچنان دست نخورده باقی مانده‌ایم.»

و بلند گفت: «پس مرواریدهایت را هنوز داری.»

لنا که از این جمله بی‌ربط حیرت کرده بود، پی توجیه و تفسیری برای آن می‌گشت.

«بله، با وجود جنگ. به نظر تو می‌توانستم و یا می‌بایست بفروشمشان؟ چرا باید

می‌فروختمشان؟»

شری به شوخی و با صدایی خسته گفت: «یا اصلاً به خاطر کی؟»
 لثا، بی آنکه بخواهد، نگاهی سریع به جانب میز تحریر و کاغذهای پراکنده
 رویش انداخت، و شری که به نوبه خود پی توجیه و تفسیر این نگاه و حرکت
 می گشت، آن را با عکس کارت پستالی رنگ و رورفته‌ای مربوط ساخت که سیمای
 کمابیش متوحش پسرکی بی ریش را در لباس سر بازی نشان می داد... این سیمای
 خیالی را با تحقیر و ارسی کرد و در دل گفت: «به من چه مربوط است.» و هنوز دمی
 نگذشته افزود: «اما در این صورت چه چیز اینجا به من مربوط می شود؟» هیچان و
 آشوبی که در قلبش برپا بود اینک به کوچکترین اشاره‌ای بالا می گرفت و هر آنچه
 در پیرامونش می گذشت بر آن می افزود — غروب آفتاب، سروصدای پرستوها که
 در کار شکار حشرات بودند، و تیغ‌های به سرخی گراییده نور که از میان پرده‌ها
 می گذشت... یادش آمد که آن وقتها لثا هر کجا پا می گذاشت، این روشنی صورتی-
 سرخ مات را همراه خود می برد، درست همان طور که جزر دریا بوی خاکی
 چمنزارها و یونجه‌زارهای تازه درو شده را تا مسافتی دور از ساحل با خود می برد.
 يك چند هر دو خاموش ماندند و با تظاهر به گوش دادن به آوای روشن و لطیف
 کودکی که در دوردستها می خواند، آرامش ظاهرشان را حفظ کردند. لثا دیگر
 ننشسته بود. چانه علاج ناپذیرش را بالاتر گرفته بود و هیکل حجیمش بر شری
 سایه می انداخت؛ در این حال پلك زندهای بی امان او از دلشوره گنگی خبر می داد.
 «معطلت کرده‌ام؟ جایی باید بروی؟ می خواهی لباس عوض کنی؟»

این پرسشها چنان بی مقدمه بود که لثا سرتاپای شری را ورنانداز کرد:
 «لباس؟ به حق حرفهای نشنیده! منتظری چی تنم کنیم؟ لباسم را عوض کرده‌ام
 — بی برو برگرد — برای اولین و آخرین بار!»

و خنده بی مانند خود را سر داد، خنده‌ای که با تك آوایی در اوج آغاز می شد و
 پله پله گام نزولی را با جهشهایی به فواصل مساوی می پیمود تا سرانجام به
 دامنه‌های ژرف موسیقایی مختص ندبه یا ناله عاشقانه می رسید. شری ناخودآگاه
 دستش را به حال تضرع بالا برد.

«محض اطلاع سرکار، لباسم را برای تمام عمر عوض کرده‌ام! و چقدر هم
 راحت شده‌ام! بلوزهای کتانی نازک، این یونیفورم هم رویش، و برای هر چیز و هر

کاری آماده‌ام: چه برای شام در رستوران مونتنی^۹ یا يك جای معمولی، چه برای سینما یا بریج، یا قدم زدن در پارك.»

«و برای عشق چطور — که از قلم انداختی اش؟»

«وای، بچه‌جان!»

لئا سرخ شد و، با آنکه رنگ چهره‌اش مثل همه مبتلایان به آرتریت از قرمزی مزمن به خفگی می‌زد، سرخ شدنش قابل کتمان نبود.

شری که ابتدا از این متلك بالبداهه خود خشنود بود، با مشاهده این واکنش دخترانه دستخوش خجالت و ندامت شد. با اندکی دستپاچگی گفت: «شوخی کردم، بهت بر خورد؟»

«البته که نه. ولی خودت خوب می‌دانی که هیچ وقت از بعضی متلكها و یا شوخیهایی که در واقع خنده‌دار نیستند، خوشم نمی‌آمده.»

لئا می‌کوشید تا صدایش را کنترل کند؛ اما چهره‌اش نشان می‌داد که از این بی‌ادبی سخت رنجیده است، و يك به يك اجزای زمخت شده سیمای وی نشانه‌های ناراحتیش را بروز می‌داد.

«خدای بزرگ، اگر قرار شود که بزند زیر گریه، چی؟...»

پیش خود نتایج فاجعه‌آمیز اشکهایی که از روی گونه‌ها به داخل شیار عمیق دور دهانش سرازیر می‌شد، و نیز پلکهای سرخ شده از شوری اشکهایش را مجسم کرد...

بی‌درنگ به دست و پا افتاد: «نه، نه، تو نباید این طور قضاوت کنی! آخر مگر می‌شود! من اصلاً منظوری نداشتم... خواهش می‌کنم، لئا...»

از روی واکنش سریع لئا، غفلتاً متوجه شد که برای نخستین بار وی را به اسم صدا کرده است. لئا، همچون گذشته‌ها مغرور و خویشتن‌دار، به ملایمت آرامش کرد:

«نگران نباش، بچه‌جان. از حرفت نرنجیدم. اما این لحظات کوتاهی را که اینجا هستی، با گفتن حرفهای زننده یا نامطبوع ضایع نکن.»

اما ملایمتش به دل شری نمی نشست و کلماتش را به نحو برخوردنده‌ای حساب شده می یافت: «از دو حال خارج نیست. یا دروغ می گوید و یا آنکه واقعاً همان آدمی شده که ادعا می کند. آرامش، تقوا، و خدا می داند دیگر چه. درست مثل اینکه يك حلقه به دماغش زده باشد! صفای باطنی، شادخواری، و سینما... دروغ می گوید، دروغ، دروغ! می خواهد به من بقبولاند که پیرشدن نه تنها برایش تسلی بخش است، بلکه از آن لذت هم می برد! چطور می تواند از من متوقع باشد که چنین مزخرفاتی را قبول کنم؟ می تواند دیگران را با یاهو سرایی درباره زندگی دنج، رستورانهای نقلی و غذاهای خوشمزه محلی شان خر کند؛ اما من گول نمی خورم! منی که پیش از اینکه راه رفتن یاد بگیرم، از ته و توی چاقی و لاغری و ماساژ سر درآورده بودم! منی که اصلاً میان زیبارویان پنجاه ساله متولد شده‌ام! و تمامی عمرم این شیاطین رنگ و روغن زده را دیده‌ام که چطور بر سر چین و چروکهایشان الم شنگه راه می اندازند و حتی بعد از پنجاه سالگی هم حاضرند چشم همدیگر را به خاطر يك ژيگلولی بینوا در بیاورند!»

«تو همین طور ساکت نشسته‌ای. دیگر به این وضع عادت ندارم. همه‌اش فکر می کنم که می خواهی چیزی به من بگویی.»

لثا همچنان سر پا ایستاده بود، و میز کوچکی با سرویس شربخوری رویش بین او و شری حایل می شد. وی هیچ کوششی برای دفاع از خود در مقابل نگاههای موشکافانه‌ای که در معرض آن قرار داشت نمی کرد؛ اما شری از روی رعشه‌های ناپیدایی که از بدنش می گذشت متوجه تلاش عضلانی او برای تودادن شکم برآمده‌اش شد و در دل گفت: «آیا چند مرتبه کمرست بلندش را به تن کرده، از نو درش آورده، و باز با شهامت آن را پوشیده، تا آنکه عاقبت برای همیشه آن را به کناری گذاشته است؟... چند مرتبه صبحها رنگ پودر تازه‌ای را امتحان کرده، روز جدیدی را به روی گونه‌اش مالیده، گردنش را با کرم و قطعه یخ کوچکی پیچیده در دستمال ماساژ داده، تا سرانجام تسلیم پوست چرمینی که اینك بر گونه‌اش می درخشد شده؟...»

در این موقع لرزشی که نمی توانست جز ناشکیبایی منشأ دیگری داشته باشد از پیکر لثا گذشت، ولی شری آن چنان سرسختانه دیده را به روی واقعیت بسته بود که

این لرزه را طلیعه شکوفایی معجزه آسا و یا تناسخی مطلق پنداشت...

لثا دوباره اصرار کرد: «چرا چیزی نمی گویی؟»

با آنکه مراقب بود از جا نجنبید، رفته رفته توازن و وقار خود را از دست می داد؛ با رشته مرواریدهای درشتش بازی می کرد و گویهای درخشان را با تلالؤ شبنم گونه زایل نشدنی و وصف ناپذیرشان، به دور انگشتان مانیکور شده پیرش گره می زد و باز می گشود.

شری با خود می اندیشید: «شاید صرفاً به این خاطر است که از من ترسیده؛ کسی که ساکت باشد حتماً کمی هم عوضی به نظر می رسد. لابد دارد به واهمه های والری شنیاگین فکر می کند. نمی دانم اگر دستم را دراز کنم، با فریاد مردم را به کمک خواهد خواست؟ نونون^{۱۰} طفلک من!...»

جرات نمی کرد لقبی که سابقاً وی را به آن می خواند بلند بر زبان بیاورد و برای آنکه خود را از لحظه ای صمیمیت نیز باز دارد لب به سخن گشود:

«تو حالا راجع به من چه فکری خواهی کرد؟»

لثا محتاطانه جواب داد: «بستگی دارد. عجالتاً تو مرا به یاد کسانی می اندازی که جعبه ای شیرینی همراهشان می آورند و توی سرسرای خانه می گذارند به این حساب که برای دادنش وقت زیاد است؛ اما موقع رفتن آن را بر می دارند و با خودشان می برند!»

اینک که از شنیدن صدای واقعی خودشان دلش قرص شده بود، از نو مانند لثای قدیم استدلال می کرد و سرعت انتقال و تیزهوشی محیلانه روستایی وارش را نشان می داد. شری از جا بلند شد، میز را که حایل بین آن دو بود دور زد، و در مقابل روشنایی غروب که از لای پرده های صورتی مستقیم به چهره اش می تابید، قرار گرفت. با این کار لثا به راحتی می توانست جای پای روزها و سالها را روی یکایک اجزای چهره اش که هنوز دست نخورده اما در معرض خطر بودند، بخواند. در این زوال پنهان و تدریجی کیفیتی نهفته بود که می توانست تأثر او را برانگیزد، خاطره اش را برآشوبد، و شاید او را به حرکت یا حرفی وادارد که شری را در ورطه

شوریدگی فروتنی فرو برد. شری همان طور که با چشمان نیمه بسته، همچون در خواب، چهره اش را به روشنایی تسلیم کرده بود، حس می کرد که آخرین فرصت او برای ستاندن آخرین کلام دوستانه، خصمانه، یا خیر خواهانه از لثا سپری می شود... هیچ اتفاقی، اما، روی نداد و شری چشمانش را گشود. يك بار دیگر ناچار شد واقعیت را در قالب تنومند دوست قدیمیش بپذیرد که محتاطانه فاصله اش را با او حفظ کرده بود و چشمان کوچک آبتیش با بدگمانی گنگ و تا حدودی خیرخواهی به او می نگرست.

سر خورده و گیج، همه جای اتاق را به دنبال لثا می گشت، همه جا را مگر آنجایی که لثا ایستاده بود: «پس کجاست؟ او کجاست؟ این زن پیر او را از من مخفی می کند. از دست من حوصله اش سر رفته و منتظر است که زودتر گورم را گم کنم؛ فکر می کند تمام این کارها مزاحمت احمقانه ای بیش نیست، این خاطرات درهم و برهم و این شبیح بازگشته... اما اگر احياناً از او استمداد کنم، اگر به او التماس کنم که لثا را به من برگرداند...» در اعماق وجود شری، سایه به زانو درآمده اش همچون بدنی که رفته رفته از خون تهی شود، هنوز می تپید... با تقلایی که هرگز توان آن را در خود سراغ نداشت، خویشتن را از این شبیح محتضر جدا کرد.

به صدای بلند گفت: «خب، من دیگر باید بروم»، و با لحن آمیخته به شوخی بی رمقی افزود: «و جعبه شیرینی ام را هم با خودم می برم.» لثا نفس راحتی از سینه پرور خود برآورد و گفت: «هر جور میل توست، عزیزجان. اما می دانی که هر وقت گرفتاری و چیزی داشته باشی من همین جا هستم.»

با آنکه به ظاهر بسیار مهربان به نظر می رسید، شری آزرده گی باطنی او را حس می کرد. در درون این بنای معظم گوشت آلود و مسقف به پوشالی نقره ای رنگ، زنانگی یی هر چند زودگذر با الحانی موزون و هوشمندانه از نو طنین افکنده بود؛ اما شری قدرت پاسخگویی به آن را نداشت: همچون شبیحی ظاهر شده و، علی رغم خویشتن، با شرم رویی شبیح گون نیز می باید ناپدید می شد.

جواب داد: «البته. ازت ممنونم.»

و از آن لحظه به بعد خود به خود و بی هیچ لغزش و تردیدی دقیقاً می دانست به چه

ترتیبی باید از آنجا خارج شود. کلمات و عبارات مناسب، ماشین وار و بی زحمت بر لبانش جاری می شد.

«تو حتماً می فهمی، مگر نه، که من امروز اینجا آمدم... شاید پیرسی چرا قبلاً نیامدم. خودم می دانم که باید خیلی وقت پیش می آمدم... اما حتماً می بخشی...»
لثا گفت: «البته».

«من حتی از پیش از زمان جنگ هم گیج تر و منگ تر شده ام، می دانی، این است که...»

لثا گفت: «می فهمم، می فهمم».

شری از این قطع کلام چنین استنباط کرد که لثا می خواهد هرچه زودتر از شرش خلاص شود. باز هم چند کلامی در فواصلی که به سوی در عقب نشینی می کرد، میان نشان رد و بدل شد: فواصلی که یا میان برخوردش با میز و صندلی پیش می آمد، یا رد شدنش از روی یک باریکه آفتاب که از پنجره رو به حیاط خلوت به داخل راهرو افتاده بود. و در قیاس با نور صورتی رنگ اتاق پذیرایی، به نظرش آبی می آمد— و یا بوسیدن دست پف آلود و غلبه از انگشتی که به سویش دراز شده بود. و باز طنین یکی دیگر از خنده های لثا بود که بی مقدمه در نیم راه خط سیر معمول خود قطع شد — درست مثل کلاله فواره ای که همزمان با قطع شدن جریان آب، غفلتاً از ساقه اش جدا شده به صورت هزاران مروارید به زمین فرو بیاشد... به نظرش می آمد پلکان، همچون پلی که دورو یا را به هم می پیوندند، از زیر پایش می لغزد تا آنکه عاقبت بار دیگر خود را در خیابان ری نوار یافت. حتی خیابان هم نامأنوس می نمود.

در این حال چشمش به پرتو سرخ فام آسمان افتاد که به نحو دلپذیری در گودالهای مملو از آب باران و روی بالهای آبی رنگ پرنده ها منعکس می شد. و اینک، از آنجا که شامگاهی پاکیزه و پرتراوت در پیش بود، و از آنجا که تأثرات ذهنی ناشی از دیدار اخیر موقتاً به زوایای پنهان ضمیرش گریخته بود— تا در آنجا تبلور یابد— شری گمان برد که فراموششان کرده و احساس شادی و سبکبالی به او دست داد.

تنها صدای سرفهٔ آسمی زن پیری که مقابل يك لیوان لیکور نعنای نشسته بود، سکوت و آرامش می‌کده را که همهٔ میدان اپرا^۱ در آن فروکش می‌کرد، برهم می‌زد؛ گویی امواج صدا در آن اتمسفر غلیظ خفه می‌شدند. شری نوشابه‌ای سفارش داد و پیشنهادش را با احتیاط خشک کرد. این عمل یادگار دوران کودکی بود که می‌نشست و به وراجی زن‌ها که با جدیتی تقدس مآبانه، آیین طلایی خوشبختی را با یکدیگر رد و بدل می‌کردند، گوش می‌داد: «اگر می‌خواهی کرم خیارت واقعاً خیار داشته باشد، باید خودت درستش کنی...» و یا «هیچ وقت موقعی که خیلی گرم شده دست به صورتت نمال وگرنه عرق زیر پوستت می‌رود و خرابش می‌کند».

سکوت و خلوت می‌کده، خنکی کاذبی را القا می‌کرد و شری تا مدتی متوجه زوجی که از دو سوی میز باریک به طرف یکدیگر خم شده و غرق در پیچیده‌های خفه بودند نشد. پس از یک‌چند، صفیر صدای «سین» و «شین» سخنانشان که گاه از جریان اصلی پیچیده‌ها فراتر می‌رفت و نیز حالت اغراق آمیز چهره‌هایشان توجهش را به این زن و مرد ناشناس جلب کرد. هر دو قیافهٔ خدمتکاران پرکار، کم‌مزد، و صبور را داشتند.

یکی دو جرعه از نوشابهٔ پر یخ و گازدار نوشید، سرش را به مخمل زرد رنگ

1. Place de l'opéra

پشتی اش تکیه داد، و با مسرت احساس کرد کشمکش ذهنی بی که در هفته‌های اخیر شیره وجودش را کشیده بود، تخفیف یافته است. سنگینی کُشنده زمان حال در آستانه در میخانه قدیمی و از مد افتاده — که دیوارهای قرمز، دالبرهای طلایی، گل سرخهای گچ کاری شده، و اجاق بزرگ روستایی داشت — ترکش گفته بود. از لای پرده‌های اتاقک کاشیکاری شده، زن سالخورده متصدی رختکن را می دید که با سری سفید و خمیده در زیر چراغی سبزرنگ، دستمال سفره‌ها را رفو می کند.

رهگذری به درون آمد، اما به اتاق زردرنگ وارد نشد. مشروبش را ایستاده و از روی احتیاط پشت پیشخان بار نوشید و بدون ادای کلمه‌ای بیرون رفت. تنها چیزی که با طبع شری سازگاری نداشت بوی خمیردندانی لیکور نعنای بود، لذا اخمهایش را در جهت پیرزن نیمه مستور درهم کشید. زیر کلاه مشکی ژنده او، شری می توانست چهره سالخورده‌ای را تمیز دهد که جا به جا کمی سرخاب، چین و چروک، سُرْمه، و پف آلودگی — مغشوش و درهم — مؤکد و برجسته‌اش می کرد؛ درست مثل جیبی که در آن اشیای مختلف از دسته کلید و پول خورد تا دستمال و غیره را قاتی پاتی چپانده باشند. روی هم رفته چهره‌ای بود پیر، مبتذل، و معمولی که شاید تنها مشخصه آن بی تفاوتی و لاقیدی مختص زندانیان یا انسانهای وحشی می توانست باشد. پیرزن سرفه‌ای کرد، در کفش را گشود، بینی اش را پاک کرد، و از نو کیف را روی سطح مرمری میز گذاشت. کیف و کلاه با هم جور در می آمدند، چرا که هر دو از همان جنس تافته مشکی کهنه، و به يك اندازه از کار افتاده بودند.

شری یکایک حرکات او را با انزجاری اغراق آمیز دنبال می کرد، چه در دو هفته اخیر مافوق تحملش از دست تمامی چیزهایی که در آن واحد هم پیر و هم زنانه بودند عذاب کشیده بود. در این حال کم مانده بود که کیف ولو شده روی میز، او را از آن مکان فراری دهد. هر چه می کوشید چشمانش را متوجه چیز دیگری کند نمی توانست؛ گویی نگاهش روی نقوش ریز و درخشان متصل به بدنه کیف میخکوب شده بود. با آنکه از این کنجکاوی خود تعجب می کرد، با این حال تا نیم دقیقه بعد هنوز هم به این نقاط درخشان زل زده و ذهنش در تاریکی کامل فرو رفته بود. عاقبت جرعه شناختی پیروزمندانه و ناخودآگاه، او را از این عالم بیخودی باز

آورد و آزادی اندیشیدن و تنفس را از نو به او برگردانید: «فهمیدم! این دو تا حرف 'لام' است که توی هم پیچیده!»

چند لحظه‌ای طعم همان آسودگی و امنیت خاطری را چشید که مسافر در پایان سفری دشوار می‌چشد. در این لحظات گذرا، همه چیز را، از پشت گردن چاق و موهای کوتاه شده تا زلفهای پرپشت خاکستری رنگ و کت گشاد بیقواره‌ای که روی شکمی برآمده دگمه می‌خورد، به دست فراموشی سپرد؛ همه چیز حتی نغمه‌های بم قهقهه دخترانه را — و تمامی چیزهایی که در دو هفته اخیر همچون خوره به جاننش افتاده و اشتیاق و آزادی تنها ماندن را از او سلب کرده بود — از یاد برد. با خود اندیشید: «این حال خوبتر از آن است که بتواند دوامی داشته باشد!» این بود که با کوششی دلیرانه به سطح واقعیت بازگشت. با دقت بیشتری به این شیء کریمه نگریست و با اطمینان به خود گفت: «این همان نقش دو تا حرف اول نام و نام خانوادگیست که با برلیان بدلی چیده شده و لذا طرح آن را اول برای کیف جیرش، بعد برای میز توالست صدفیش، و بعدها برای سربرگهای نامه‌نویسی اش سفارش داده بود!» حتی ذره‌ای هم تردید نکرد که نقوش روی کیف علامت نام دیگری جز لنا باشد.

نیشخندی زد و با خود گفت: «لعنت بر این تصادف! تازه حالا اول کار است! امشب را برحسب تصادف به این کیف برخوردم، فردا هم ممکن است زخم برود و یکی از نوکرهای قدیمی لنا را، البته باز هم برحسب تصادف، استخدام کند... و بعد از این محال است بتوانم وارد يك رستوران، سینما، یا سیگارفروشی بشوم بی آنکه هر دم با شیخ لنا برخورد کنم... تقصیر خودم است. جای گله نیست... می‌بایستی او را به حال خودش می‌گذاشتم».

کمی پول خرد کنار لیوانش گذاشت و پیش از آنکه پیشخدمت را صدا کند، از جا برخاست. موقعی که یکوری از بین دو میز رد می‌شد، پشتش را به طرف پیرزن کرده بود و شکمش را، مثل گربه نری که از زیر در به داخل خانه می‌خزد، توداده بود. این کار را چنان با مهارت انجام داد که لبه کتش از پشت به لیوان سبزرنگ لیکور نفعان کشیده شد. در حالی که زیر لب پوزش می‌خواست، با سرعت به سمت در شتافت تا

هرچه زودتر خود را به هوای آزاد برساند. اما با منتهای وحشت و بدون ذره‌ای تعجب، شنید که از پشت سر به نام می‌خوانندش: «شری!»

در عین حال که از وقوع این حادثه می‌ترسید، انتظار آن را هم می‌کشید. ناچار به عقب برگشت. اما هرچه بیشتر نگاه می‌کرد، کمتر چیزی در این مترسک کهنه می‌یافت که او را در به یاد آوردن نامش یاری دهد. به هر حال، فکر گریز مجدد را از سر به در کرد و منتظر ماند تا همه چیز خود به خود روشن شود.

«مرا به خاطر نمی‌آوری، نه؟ تقصیری هم نداری! تعداد زنهایی که بر اثر این جنگ پیر شده‌اند، خیلی بیشتر از مردهایی است که در آن کشته شده‌اند؛ این يك حقیقت است. با این حال من شکایتی ندارم، چون توی این جنگ کسی را از دست نداده‌ام... هوم، شری...»

خنده‌ای کرد و شری او را کاملاً بازشناخت. تازه متوجه شد که آنچه به جای پیری مفرط گرفته بود، چیزی جز فقر و شلختگی فطری نیست. حال که صاف نشسته بود و می‌خندید، بیشتر از سنش، یعنی شصت یا حوالی شصت، نشان نمی‌داد و دستی هم که با آن دستِ شری را می‌فشرد هیچ وجه اشتراکی با دست لرزان مادر بزرگی فرتوت نداشت.

شری با لحنی تقریباً تحسین‌آمیز زمزمه کرد: «کوپین!»^۲

«جداً از دیدن من خوشحال شدی؟»

«وای، البته...»

دروغ هم نمی‌گفت. رفته رفته آرامشش را باز می‌یافت و پیش خود می‌اندیشید: «این که کسی نیست... جز کوپین بیچاره... کم کم می‌ترسیدم نکنند...»

«چی میل داری، کوپین؟»

«فقط يك ویسکی با سودا، خوشگلکم. به! قیافه‌ات با سابق هیچ فرقی نکرده!»

شری این تعارف تلخ را که از ساحل امن و آسوده کھولت سرچشمه می‌گرفت،

فرو داد.

و کوپین، محض ادب، افزود: «خیلی هم شیک و مرتبی! او، البته خبرت را داشتم. همه‌مان ازت خبر داشتیم.»

ضمیر مبهم «ما» توانست شری را به تبسم وادارد و کوپین به گمان آنکه او را به شگفت درآورده، توضیح داد:

«مقصودم از 'ما' تمامی کسانی است که دوستان واقعی تو بودیم — کامی دولابرش، لئا، ریتا، و من... مطمئن باش شارلوت در این باره کوچکترین حرفی به من نزده. اصلاً از نظر او، من وجود خارجی ندارم. اما باید بگویم که از نظر من هم او دیگر وجود خارجی ندارد.» دست پریده‌رنگش را که از مدت‌ها پیش روشنایی روز را به خود ندیده بود روی میز دراز کرد: «باید بدانی که من دیگر نمی‌توانم او را جز به چشم زن توطئه‌گری ببینم که ترتیب دستگیری و توقیف بیست و چهار ساعته ریتا کوچولوی بیچاره را داد... بیچاره ریتا که حتی يك کلام هم آلمانی بلد نبود. می‌خواهم بدانم مگر ریتا تقصیری داشت که در سوییس به دنیا آمده بود؟»

شری به شتاب حرفش را برید: «می‌دانم، می‌دانم، از جریانش خبردارم.» کوپین چشمهای فراخ کدر و نمناکش را که مالا مال از همدستی دیرینه و دلسوزی غالباً بیجا بود، به او دوخت. بعد آهی کشید و گفت: «طفلك بیچاره! درد تو را خوب می‌فهمم. باید ببخشی. آه! در واقع تو هم به قدر کافی رنج و عذاب کشیده‌ای!»

شری نگاه استفهام آمیزی به کوپین انداخت، چرا که دیگر به گزافه‌گوییهای او که رنگ و لعاب تسلاهای عزاداری را به سخنانش می‌بخشید عادت نداشت و از آن می‌ترسید که مبادا بخواهد راجع به جنگ با وی حرف بزند. اما کوپین به جنگ کاری نداشت. شاید هیچ وقت هم به آن فکر نکرده بود، زیرا جنگ فقط به دو نسل ارتباط می‌یابد.

کوپین توضیح داد: «آره، داشتم می‌گفتم که داشتن يك چنان مادری، برای فرزندی مثل تو، چه عذاب الیمی باید بوده باشد — برای پسری که هم قبل و هم بعد از ازدواج، زندگیش بی‌نقص و نمونه بوده! يك پسر خوب و سر به زیر که نه اهل فسق و فجور باشد و نه بخواهد ارث و میراثش را نفله کند!»

سرش را تند و تند جنباند، و شری که خاطرات گذشته را تکه تکه در ذهنش کنار هم می چید، عاقبت او را — علی رغم صورتك شکسته‌ای که بر چهره داشت — باز شناخت. هر چند پیریش جلال و وقاری نداشت، اما علایم بیماری یا قرآینی که گویای اعتیاد او به تریاك باشد هم در او به چشم نمی خورد.

شری به تندی پرسید: «دیگر تریاك نمی کشی؟» کوپین دست سفید و زمختش را بلند کرد: «چی خیال کردی؟ این جور حماقتها وقتی خوب است که آدم مجبور نباشد تَك و تنها روی پای خودش بایستد. مثل آن وقتها که شما جوانها را شوکه می کردم، آره... یادت می آید گاهی شبها پیدایت می شد؟ خیلی خوشت می آمد... به من می گفتی: 'کوپین عزیز، فقط يك بست حسابی دیگر برام بچسبان!'»

شری، بی آنکه به رویش بیاورد، این تعلق خادمه پیر را که محض چاپلوسی، جزئی دروغی را هم جایز می شمرد، پذیرفت. لبخند رندانه‌ای زد و با موشکافی در چینهای دستمال گردن تور مشکی او دقیق شد تا شاید در سایه کلاه رنگ و رو رفته اش، گلوبند مروارید درشت و بدلی را بیابد...

در این حال، بی اراده و بی آنکه متوجه باشد جرعه جرعه از لیوان ویسکی که سهواً جلوی او گذاشته شده بود می نوشید. او که معمولاً با الكل میانه‌ای نداشت این بار آن را خوشگوار می یافت، چرا که کمکش می کرد راحت تر لبخند بزند و هر آنچه زمخت و بی قواره بود ملایم و مطبوع بیابد و در عین حال به او مجال می داد تا از سر مهر با پیرزنی به گفتگو بنشیند که زمان حاضر برایش وجود خارجی نداشت. آن دو بار دیگر در آن سوی سالهای زاید جنگ و در ورای جوانان مرده و مزاحم با یکدیگر دیدار می کردند. کوپین این شکاف را با زدن پُلی از نامه‌های جور و واجور به شری، می پوشاند — نام مردان سالخورده‌ای که از حیاتی سحرآمیز برخوردار بودند و نام زنانی سالخورده که یا برای مبارزه مجدد احیا می شدند و یا آنکه با همان ریخت و قالب نهایی و دگرگون ناپذیر به صورت سنگ در می آمدند. کوپین یا جزئیات يك ماجرای غم انگیز مربوط به سال ۱۹۱۳ را تعریف می کرد یا حادثه اسف باری که پیش از اوت ۱۹۱۴ روی داده بود، و حتی وقتی از مرگ دوستش لالوپوت^۳ سخن

گفت، صدایش اندکی ترك برداشت: «درست همان هفته‌ای که تو ازدواج می‌کردی، پسر جان! می‌بینی چه تصادفی بود؟ انگار که به واقع دست تقدیر روی سر ما قرار داشت.» و افزود: «اما، يك چیز دیگری برای تعریف کنم که ماتت ببرد — حتماً چیزی راجع به وصیت نامهٔ فلاپی مسو^۴ به گوشت خورده...»

شری با بی‌حالی پرسید: «کدام مسو؟»

«ای بابا، خیلی هم خوب می‌شناسیش! و اما قصهٔ به اصطلاح وصیت نامه‌ای که به لوئیس مك میلار^۵ داده بود: این قضیه بر می‌گردد به سال ۱۹۰۹، یعنی همان موقعی که من جزو دار و دستهٔ ژرو^۶ بودم، دستهٔ «تازیهای با وفا» — پنج نفر بودیم که هر شب در لابل منیر^۷ در نیس به ما شام می‌داد. اما حتماً یادت می‌آید که در پرومونا دز آنگله^۸ همهٔ حواس ماها پیش تو بود — عین يك بچه انگلیسی مامانی لباس سفید تنت می‌کردی و لثا هم سراپا سفیدپوش بود... جداً چه زوج معرکه‌ای بودید! واقعاً تماشا داشتید — عینهو معجزه‌ای که همان آن از زیر دست خالق یکتا درآمده باشد! ژرو اغلب سر به سر لثا می‌گذاشت: 'تو، دختر جان، بیش از حد جوانی و از آن بدتر اینکه زیادی هم به خودت مغروری. من که تا لا اقل يك پانزده بیست سال دیگر نمی‌توانم استخدامت کنم...' آن وقت فکرش را بکن که يك چنین مردی باید از دستمان می‌رفت! موقع تشییع جنازه‌اش يك قطره اشك هم نبود که از ته دل ریخته نشود، اصلاً تمام عالم و آدم عزا گرفته بودند... و اما بگذار برگردم سر قصهٔ وصیت نامه...»

شری هر دم در شرح بی‌امان رویدادها یا فراز و فرود حسرت‌های دیرین و یا رستاخیز پیایی مردگان، غوطه می‌خورد — مقولاتی که کوپین با سرعت و سلاست يك نوحه‌خوان حرفه‌ای بی‌وقفه قطار می‌کرد. آن دو به طرف یکدیگر خم شده بودند و از ترکیبشان طرحی متقارن پدید آمده بود. موقعی که کوپین به فرازهای دراماتیک داستان می‌رسید صدایش فروکش می‌کرد و بعد غفلتاً شليك خنده یا بانگی از حیرت سر می‌داد. در این اثنا شری متوجهٔ تصویر خودشان در یکی از آینه‌ها شد که پاك به

4. Massau

5. Louise MacMillar

6. Gérault

7. La Belle Meunière

8. Promenade des Anglais

تصویر زوج پچپچه‌گری که اینک جای خود را به آنها سپرده بودند، شباهت داشت. جبری درونی او را وادار ساخت تا از جا برخیزد و به این شباهت خاتمه دهد. متصدی بار هم از او تقلید کرد، اما دوردور، همچون سگی محتاط که صاحبش دیداری را به انجام رسانیده باشد. کوپین گفت: «اوه، خب... باشد... باقیش را يك وقت دیگر تعریف می‌کنم.»

شری به شوخی گفت: «بعد از جنگ بعدی! راستی بگو ببینم، این دو تا حرف بزرگ... آره، این نقوش برلیان... مال تو که نیست کوپین؟»
با نوك انگشت سبابه، کیف سیاه را نشان داد و در همان حال که انگشتش را جلو می‌برد خودش را پس می‌کشید، تو گویی کیف موجودی بود زنده.

کوپین با تحسین گفت: «هیچی از نظرت مخفی نمی‌ماند. آره، درست حدس زدی. این را او به من داد. به‌ام گفت: 'حالا دیگر این جور زبورآلات برای من سبك است! خیال می‌کنی حالا که صورتم عین امنیه‌های دهاتی پت و پهن شده، با این آیینها و پودر و آشغالها چه غلطی می‌توانم بکنم یا به چه دردم می‌خورند؟' خلاصه کلی مرا خندانند...»

شری، برای آنکه ساکتش کند، باقیمانده اسکناس صدفرانکی را به سویش دراز کرد: «برای تاکسی ات، کوپین.»
از در عقب میکده به خیابان رفتند و شری از روی نور پریده‌رنگ چراغها، دریافت که شب به پایان خود نزدیک می‌شود.

«مگر با ماشین نیامده‌ای؟»

«ماشین؟ نه، پیاده آمدم؛ برایم خوب است.»

«زنت به ییلاق رفته؟»

«نه، به خاطر بیمارستانش همین جا در پاریس مانده.»

کوپین کلاه شل و ولش را تکانی داد: «می‌دانم. زن خیلی خوش قلبی است. بارونس می‌گفت اسمش توی لیست نامزدهای مدال افتخار هست.»
«چی؟»

«آی، این تاکسی را برایم صدا کن پسر جان، همانی که سر پوشیده است... و شارلوت هم با چنگ و دندان ازش حمایت می‌کند. این طور که معلوم است با بعضی

از اطرافیان کلمانسو^۹ آشناست. این کارش کمی جبران قضیهٔ مربوط به ریتا را می‌کند... فقط يك کمی، نه زیاد. چون در هر صورت این شارلوت نامهٔ اعمالش به سیاهی زغال است، پسرکم.»

شری او را به زور به داخل تنور تاکسی چپاند، و چون در آن جای گرفت، سایه‌ها وی را چنان در خود فرو پیچیدند که گویی هیچ‌گاه وجود خارجی نداشته است. شری که دیگر صدایش را نمی‌شنید، چنین پنداشت که هرگز او را ندیده است. نگاهی به پیرامون خود انداخت و سینه‌اش را از هوای غبارآلودی که پیشاپیش از روز داغ دیگری خبر می‌داد انباشت. در عالم خیال مجسم کرد که در خانه، میان باغچه‌هایی که همه شب آبیاری می‌شود، عطر پیچکهای اسپانیولی، و نغمهٔ پرندگان، دیده از خواب می‌گشاید در حالی که کنار همسرش دراز کشیده است... اما صدای کوپین از قعر تاکسی برخاست: «خیابان ویلیه^{۱۰}، شمارهٔ دویست و چهارده! آدرس یادت نرود، شری! و می‌دانی که اغلب در رستوران ژیراف^{۱۱} خیابان واگرام^{۱۲} شام می‌خورم. اگر يك وقت موردی پیش بیاید که با من کاری داشته باشی... می‌دانی، اگر يك موقع دنبالم بگردی...»

شری در حالی که گامهای بلندتری بر می‌داشت دردل گفت: «دیگر شورش را درآورده، اگر يك وقت دنبالش بگردم! به حق چیزهای نشنیده! این دفعه اگر بهش بر بخورم، راهم را کج می‌کنم و از يك طرف دیگر می‌روم.»

حال که خنکتر و آرامتر شده بود، قدم‌زنان تا میدان آلمان^{۱۳} پیش رفت و از آنجا برای رفتن به خیابان هنری مارتن سوار تاکسی شد. افق شرق هم اینک با تهرنگی مس‌فام و کدر به روشنی می‌زد—روشنی‌ای که بیشتر به افول سیاره‌ای می‌مانست تا به طلوعهٔ يك روز تابستانی. حتی يك رگه ابر هم در پهنهٔ آسمان به چشم نمی‌خورد؛ اما ذراتی ریز و غبارمانند، سنگین و بی حرکت، بر فراز پاریس آویخته بود که به زودی با تابش اولین اشعهٔ خورشید مشتعل می‌شد و همچون فلزی گداخته درخود می‌سوخت.

9. Clemenceau

10. Villiers

11. Girafe

12. Wagram

13. Place de l'Alma

در شهرهای بزرگ و حومه‌اشان، همین که سپیده سر می‌زند، گرمای سوزان چله تابستان به آنی تمامی صورتیهای نمناك، ارغوانیهای گل فام، و کبودیهای شبنم آگینی را که آسمان نواحی پر گل و گیاه را می‌پوشاند، محو و نابود می‌کند. وقتی که شری کلید کوچکش را در قفل می‌گرداند، خانه در سکوت و سکون محض فرو رفته بود. سرسرای بی‌روح، هنوز بوی ماندهٔ شام شب گذشته را می‌داد و شاخه‌های یاسِ درختی که بغل بغل در گلدانهای سفیدی به بلندای قد انسان قرار داده شده بود، هوا را با سموم غیر قابل استنشاق می‌انباشت. گر به‌ای خاکستری رنگ و ولگرد آرام از کنارش گذشت، درست وسط دهلیز بر جای ایستاد، و با سردی به ورنانداز کردن میهمان ناخوانده پرداخت.

شری با صدایی آهسته گفت: «آهای، بیا اینجا میرزا کوچولو!»
گر به تقریباً با بی ادبی به او خیره شد، اما از جا نجنبید. یادش آمد که هیچ وقت در هیچ حیوانی — چه سگ، چه اسب، چه گر به — اثری از مهر و عاطفه نسبت به خودش ندیده بود. هنوز بعد از گذشت پانزده سال صدای زمخت آلدونزا در گوشش طنین می‌انداخت که پیشگویی می‌کرد: «هر کس که حیوانات از او رویگردان باشند نفرین زده است.» اما گر به که دیگر خواب از سرش پریده بود، شروع کرد به بازی کردن و قل دادن يك گردوی كوچك سبز. شری لبخندی زد و به طرف اتاقش به راه افتاد.

اتاق را، همچون شبِ ساختگی صحنهٔ تئاتر، نیمه‌تاریك و آبی رنگ یافت. سپیده پا را از ایوان خانه که با گلهای سرخ و شمعدانیهای عطریِ آویخته به الیاف نخل پوشانیده شده بود، فراتر نمی‌گذاشت. ادمه خواب بود و بازوان برهنه و انگشتان پایش از زیر پتوی نازك دیده می‌شد. به يك پهلو خفته و سرش به سویی خمیده بود و در این حال یکی از انگشتانش در رشتهٔ گلوبند مرواریدش قلاب شده بود. در آن تاریك روشن چنین به نظر می‌رسید که بیشتر در اندیشه غرق باشد تا در خواب. موهای تابدارش به روی گونه‌اش ریخته بود و صدای نفسش به گوش شری نمی‌رسید.

شری با خود گفت: «عجب خواب آرامی. لابد خواب دکتر آرنو را می‌بیند یا خواب لژیون دونور را و یا سهام شرکت رویال داچ را. زیباست. جداً زیباست!...

نگران نباش جانم، تا دوسه ساعت دیگر دوباره دکتر آرنویت را می بینی. خیلی که دیر نیست، نه؟ دوباره در پاتوق بوگندوی محبوبت در خیابان ایتالیا همدیگر را می بینید. تو در جواب او می گویی: 'بله دکتر؛ نه دکتر، عین دختری خوب و مطیع. هر دو تن قیافه های واقعاً جدی به خود می گیرید؛ درجه ها را تکان تکان می دهید — سی و نه و شش عشر، سی و هشت و دو عشر — و او پنجه های کوچولوی اسیدفنیکی تو را با دستهای گنده قیرمانندش به دست می گیرد. خوشا به حالت که چاشنی عاشقانه ای در زندگیت داری! دلواپس نباش. من کاری به کارت ندارم... تازه، خودم هم...»

ادمه چنان بی مقدمه از خواب پرید که شری نفس را در سینه حبس کرد، تو گویی در میان ادای جمله ای حرفش را بریده باشند.

«تویی! این تویی!... چه عجب که عاقبت پیدایت شد.»

شری با لبخند گفت: «اگر انتظار داشتی کس دیگری باشد، با لباس تمام رسمی ازت پوزش می طلبم.»

«چقدر با نمکی...» در بستر نشست و موهایش را عقب ریخت: «ساعت چنده؟ تازه بیدار شده ای؟ اما نه، این طور که پیداست هنوز به رختخواب هم نرفته ای... تازه همین حالا آمده ای... اوه، فردا! این دفعه دیگر چه کلکی توی کارت هست؟» «کلمه 'این دفعه' که تعارف است... اما کاش می دانستی چه کارها کرده ام...» ادمه دیگر مثل آن وقتها نبود که دستهایش را روی گوشش بگذارد و التماس کند که «نه، نه! چیزی نگو! به من نگو!» اما شری هم قبل از او دوران لجبازیهای کودکانه را پشت سر گذاشته بود — دورانی که جار و جنجالها و سیلاب اشک، در نزدیکیهای سحر به آنجا ختم می شد که ادمه خود را به آغوشش می انداخت و شری او را همراه خود به قعر خواب عمیق حریفان آشتی کرده می کشاند. اکنون دیگر نه بازیهای کوچک آن چنانی در کار بود... نه خیانت و فریبی... چیزی در کار نبود مگر این عفاف اجباری و اذعان ناکردنی...

شری کفشهای خاک آلودش را به سویی پرتاب کرد، روی حاشیه توری ملاقه های نرم نشست، و چهره پریده رنگش را — که از روی عادت همه چیز را مخفی می کرد مگر علاقه اش به مخفیکاری را — در معرض دید همسرش گذاشت.

«بو کن! بو کن دیگر!... ویسکی خورده‌ام.»

ادمه دستش را روی شانه شوهرش گذاشت و دهان زیبایش را نزدیک دهان او آورد. با شگفتی تکرار کرد: «ویسکی... ویسکی... چرا؟» اگر زنی بود که کمتر از او ظرافت و ظرفیت داشت، می پرسید: «با کی؟»

ولی رندی او نادیده نماند. جواب شری نشان داد که این بازی را دو نفری هم می شود اجرا کرد: «با يك رفيق قدیمی. میل داری تمامی واقعیت را بدانی؟» ادمه لبخندی زد که در روشنائی فزاینده سحرگاه به خوبی پیدا بود — روشنائی ای که هر دم پیشتر می آمد و ابتدا خود را تا لبه تخت، بعد تا آئینه، آن گاه تا قاب عکس دیواری و اینک تا پولکهای زرین ماهی که گرد کاسه کریستال شنا می کرد، کشانیده بود.

«نه فرد جان، تمام واقعیت را که نه! فقط يك واقعیت سر بسته ای که مناسب ساعت سه و چهار صبح باشد...» در عین حال فکرش همه جا کار می کرد و مطمئن بود — یا تقریباً مطمئن بود — که شری در دام عشق یا هوسی گرفتار نیست. آهسته بدن نرم و ملایمش را در میان بازوان او رها کرد، اما شری متوجه بود که دست ظریف و محکمی که روی شانهاش قرار دارد محتاط و منقبض است.

شری دنبال حرفش را گرفت: «واقعیت این است که اسمش را نمی دانم؛ اما بهش... صبر کن ببینم... بهش هشتاد و سه فرانک دادم.»

«همین طوری، یکبارگی؟ به همان اول باری که دیدیش؟ خیلی لوطی هستی!» ادمه دهن دره کاذبی کرد و چنان آرام به ژرفای بستر لغزید که گویی انتظار پاسخ ندارد. لحظه ای کوتاه دل شری برایش سوخت؛ اما رشته نوری حواشی پیکر نیمه برهنه او را روشن کرد و ترحم شری هم ناپدید شد. «او اصلاً... هیچ فرقی نکرده. این منصفانه نیست.»

ادمه، با لبان از هم گشوده، به پشت دراز کشیده بود و از لای پلکهای نیمه باز نگاهش می کرد. شری در این نگاه بی پردگی، حساگری، و حالت تقریباً غیر مؤنتی را یافت که زن به مردی که قرار است مایه لذتش شود می اندازد — و عفاف مکتومش جریحه دار شد. از موضع تفوق آمیز خود، این نگاه را با نگاه دیگری پاسخ گفت: نگاه مرموز و عایق مردی که پرهیزکاری را ترجیح می دهد. و چون نمی خواست

جایش را تغییر دهد، خود را به تماشای تیغه‌های طلایی آفتاب، باغچه آبپاشی شده، و توکاهایی مشغول داشت که رشته نرم و غلتان صدای خود را به دور جیک جیک خشک و بی وقفه گنجشکها می‌تنیدند. ادمه نشانه‌های تکیدگی و خستگی مفرط را بر سیمایش می‌خواند و می‌دید که گونه‌های نتراشیده‌اش آبی می‌زند، دستهای ظریفش پاکیزه نیست، ناخنهایش از شب گذشته تا به حال رنگ آب و صابون را به خود ندیده، و خطوط تیره‌ای که گود رفتگی پای چشمهایش را مؤکدتر می‌کرد، اینک به شکل چینهای ریز به طرف بینی‌اش می‌گسترده. پیش خود چنین نتیجه گرفت که این جوان خوش سیمای بی کفش و یقه آن قدر زار و نزار می‌نماید که گویی شبی را در زندان سپری کرده باشد. شری بر اثر فرسایشی مرموز، بی آنکه جذابتش را از دست بدهد، تحلیل رفته بود و این موضوع به ادمه اجازه می‌داد تا از نو ابتکار عمل را به دست گیرد. این بود که دیگر وی را به خود نخواند، بلکه در بستر نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت.

«ناخوشی؟»

شری، آهسته و با تأنی، حواسش را از باغچه به سوی زنش معطوف کرد.
 «چی؟... نه، نه، هیچ چیزیم نیست جز اینکه خیلی خوابم می‌آید، آن قدر زیاد که حال رفتن به رختخواب را ندارم — نمی‌دانم این را می‌فهمی یا نه...»
 لبخندی زد که لثه‌های خشک و لبهای بی‌رنگش را نمایان تر کرد. اما این لبخند بیش از هر چیز حاکی از اندوهی بود که درمانی نمی‌جست، اندوهی افتاده و فروتن همچون رنجهای انسانی بینوا. چیزی نمانده بود که ادمه او را با صراحت به باد سؤال بگیرد؛ اما فکری کرد و منصرف شد و در حالی که کنار خود جایی برای او باز می‌کرد، با لحنی آمرانه گفت: «بیا بگیر بخواب».

«خواب؟ الان بیشتر از هر چیزی به آب احتیاج دارم. سابقه نداشته که هیچ وقت این قدر احساس کثافت کرده باشم»

اما همین قدر توانست بطری آبی را به لب برد، جرعه‌ای بنوشد، و کتش را به گوشه‌ای بیندازد. پس از آن همچون تخته‌سنگی بی حرکت به روی تخت افتاد و از هوش رفت.

ادمه یکچند به بیگانه‌ای که جامه بر تن و مدهوش در کنارش افتاده بود، خیره

شد. نگاه تیزبینش روی لبان کبود، گودی پای چشمها، دست آویخته، و پیشانیش که راز سر به مهری را می نهفت، می گشت. در این حال از نو بر خود مسلط شد و چهره آرام خویش را باز یافت، تو گویی می ترسید شخص خفته غافلگیرش کند. آنگاه به آرامی از بستر بیرون خزید و پیش از آنکه پنجره را به روی آفتاب خیره کننده ببندد، لحاف ابریشمینی را روی این پیکر آشفته و ولنگ و باز کشید تا او را که به سارقی به هلاکت رسیده می مانست، ازدیده پنهان سازد. این عمل را چنان انجام داد که اجزای محکم و زیبای سیمای شری جلوه بیشتر یافت؛ آنگاه با دقت آمیخته به وسواسی انزجار آمیز دست آویخته وی را، همچون آلتی قتاله، پوشانید.

شری حتی سرسوزنی هم از جا نجنبید، چرا که اینک در درون دژی نفوذناپذیر آرام گرفته بود. گذشته از این، تعلیمات بیمارستانی ادمه انگشتان وی را چنان کارآموده ساخته بود که می توانست نقطه مورد نظر را با ظرافت و بدون لطمه به اطرافش لمس کند. او دیگر به بستر نرفت، بلکه همان طور نیمه برهنه به تماشای طراوت غیرمنتظره صبحگاهی، در آن دمی که خورشید بادهارا به جنبش درمی آورد، نشست. پرده های بلند با نفس باد پیچ و تاب می خوردند و خواب شری را بارگه های آبی سیر رنگ آمیزی می کردند.

پیکر خفته شری، نه او را به یاد هیچ کدام از مجروحان می انداخت و نه هیچ يك از مرده هایی که تاکنون دستهای زمختشان را روی ملافه کرباسی به هم جفت کرده بود. هیچ يك از مجروحان کابوس زده و هیچ کدام از مرده هایی که ادمه دیده بود، با شری قرابتی نداشتند. خواب، سکوت، و سکون به او جلوه ای غیر انسانی بخشیده بود.

اصولاً زیبایی مفرط احساس همدلی را بر نمی انگیزد و این مختص سرزمین خاصی نیست. در مورد شری، سرانگشتان زمان فقط زیباییش را موجزتر و زاهدانه تر کرده بود. و خرد که همگام با زوال تدریجی بشر از جلوه و جلال اومی کاهد، وی را به عنوان مظهر ستودنی غریزه پاس می داشت. در برابر این مشعلدار منزه روشنایی، و در برابر شکوه مندی فطری او، مکر ماکیاوولی، یا شور واز خود گذشتگی خودخواهانه ای که عشق تحمیل می کند، به چه کار می آمد؟ هر چند ادمه شکبیا و معمولاً زیرک بود، اما هرگز به خاطرش خطور نمی کرد که

اشتیاق ذاتی زن برای تملك می تواند مایهٔ اختگی هر ذیروح مورد تملك شود و حتی مردی نازنین و مطیع را به پایهٔ يك روسپی تنزل دهد. شعور خرده بورژوازی اش به او حکم می کرد تا از آنچه در مدت زمانی کوتاه به چنگ آورده بود — مانند ثروت، فراغت، خودکامگی خانوادگی، زناشویی — و جذابیت آن بر اثر جنگ دو چندان شده بود، به آسانی صرف نظر نکند. نگاه مدیدی به پیکر بی رمق، کوفته، و تقریباً خالی او کرد و به خود گفت: «این هم شری، آره، این هم از شری... چه شری ناچیز و حقیری!...» شانه اش را بالا انداخت و افزود: «بین به چه روزی افتاده این شری در دانه شان...»، و تمامی توان خود را به کار بست تا مردی را که چنین خسته و بی رمق از پا در آمده بود، خوار و حقیر بشمارد. در این حال خاطرهٔ شبهای جذبه و بیخودی و صبحگاهان آلوده به رخوت و آغشته به نور و لذت در ضمیرش زنده می شد؛ ولی — از آنجا که شری تدریجاً نسبت به او بی مهر و بی اعتنا شده بود — جز تجلیلی سرد و کینه توزانه را فراخور این جنازه ای که با شکوه هر چه تمامتر زیر گل و بوته های بالا پوش ابریشمی و بالهای رقصان پرده ها مدفون بود، نیافت. دستش را روی پستان کوچک خود قرار داد و آن را همچون میوه ای نرم فشرد؛ تو گویی این وسوسه انگیزترین جاذبهٔ پیکر جوانش را در مقابل این جفاکاری غیر منصفانه به شهادت می طلبید: «چیزی که شری لازم دارد بی شك غیر از این است... چیزی که لازم دارد...»

اما تمام کوشش او برای اینکه میزان تحقیر و بیزاریش را در قالب کلمات بیان کند، بی نتیجه ماند؛ حتی زن هم پس از چندی تمایل و توان کینه ورزیدن با مردی را که در خاموشی و تنهایی رنج می کشد، از دست می دهد و شاید هم در دل بی نیازی وی را می ستاید.

ادمه غفلتاً احساس کرد که دیگر از تماشای این منظره اشباع شده است. سایهٔ پرده ها، چهرهٔ پریده رنگ شری، و سپیدی بسترش، همه و همه چنان رنگ آمیزی رؤیاگونه ای داشت که عالم مرگ و ماوراء الطبیعه را تداعی می کرد. اما او، نیر و مندو آمادهٔ مقابله با عالم زندگان، از جا جست، در حالی که مصمم بود از هر گونه برخورد عاطفی با مرد خیانتکاری که روی بستر آشفته افتاده بود اجتناب کند — مردی غایب که با وضعی کراحت بار، خاموش و رنجور به عالم خواب پناه برده بود. ادمه نه

ناراحت بود و نه محزون و هر وقت به یاد مرد سرخ مو و تندرستی می افتاد که نیمه شوخی و نیمه جدی «استاد عزیز» و یا «رئیس» خطابش می کرد، قلبش با شدت بیشتری در سینه اش می کوفت و خون با سرعت زیادتری به گونه های مرواریدیش صعود می کرد... دستهای سبتر و مهربان آرنو، خنده اش، نقاط درخشانی که نور آفتاب یا چراغ سالن جراحی روی سیل سرخ رنگش به بازی و می داشت، حتی روپوشش — روپوش سفید جراحی که در بیمارستان می پوشید و همان جا هم می کند، درست همچون جامه ای خصوصی که از آستانه خوابگاه فراتر نمی رود... ادمه، رقصان، از جا پرید: «این چیزها، بله، این چیزهاست که خواستنی است...» سرش را چنان تکان داد که موهایش، همچون یال اسبی، به اهتزاز درآمد و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، وارد دستشویی شد.

۴

سالن ناهارخوری، با ابعاد معمولی و سبکی مبتدل، هیچ تجمل و تزیینی نداشت مگر مستطیلهای زرد منقوش به رنگ بنفش و سبز دیوارها. نور سفیدی که از گچبریهای خاکستری و سفید دیوارهای اطراف به روی میهمانان می‌تافت، همراه با روشنایی خیره‌کننده و بی‌امان چراغهای سقفی، سایه‌هایشان را درو کرده بود. با هر حرکت پیراهن ادمه، کهکشانی از پولکهای کریستال در اطرافش موج بر می‌داشت. مادام‌په‌لو برای این ناهار خانوادگی هنوز هم کت چسبان دگمه چرمیش را به تن داشت و کامی‌دولایرش هم با شلق پرستاریش را به سر گذارده بود که وی را به نحو خارق‌العاده‌ای به دانته شبیه می‌ساخت — با این فرق که او خیلی از دانته پرموتر بود. گرمای طاقت‌فرسا زنان را دچار کم‌گویی کرده بود؛ شری هم از روی عادت حرف نمی‌زد. حمام آب گرم و دوش آب سرد خستگی را از تنش بیرون رانده بود؛ اما نور قوی که روی گونه‌هایش کمانه می‌کرد گودی آن را چشمگیرتر می‌ساخت و او برای آنکه سایه ابروها مستقیم روی پلکهایش بیفتد، چشمها را به زیر انداخته بود.

صدای بم و گره‌دار بارونس غفلتاً سکوت را شکست: «امشب شری سرمویی هم از شانزده سال بیشتر نمی‌زند.»

هیچ کس به گفته او اعتنایی نکرد و شری مختصر کرنشی تحویلش داد. بارونس پی حرفش را گرفت: «سالهاست که صورتش را آن قدر کوچک و باریک ندیده بودم.»

ادمه اخم نامحسوسی کرد: «من چرا، البته زمان جنگ.»

شارلوت په‌لو با صدای جیغ مانندش حرف ادمه را تأیید کرد: «درسته، درسته. پناه بر خدا! چقدر سال ۱۹۱۶ در و سول^۱ درب و داغون بود!» و بی آنکه نفسی تازه کند دنبال حرفش را گرفت: «ادمه، عزیز جانم، امروز همانی - که - خودت - می‌دانی را دیدم و همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود...»

ادمه با حجب و حیایی که به او نمی‌آمد سرخ شد و شری سرش را بلند کرد: «چه کسی را دیدی؟ چی خوب پیش می‌رود؟»

«حقوق وظیفه^۲ تروسلیه^۳ - همان جوانک سر بازی که دست راستش را بریدند. تروسلیه روز بیستم ژوئن از بیمارستان مرخص شد... از آن موقع تا به حال مادرت در اداره جنگ برای کار او به این در و آن در می‌زند.»

ادمه حتی لحظه‌ای هم برای جواب گفتن تأمل نکرده بود و نگاهش، آرام و طلایی، خود را به روی او می‌گسترده. با این حال شری می‌دانست که دروغ می‌گوید.

«فعلاً هنوز معلوم نیست که نشان سرخ را بگیرد یا نه. بالاخره، هر چه باشد حالا نوبت این طفلک است...»

ادمه در مقابل دو نفر دوستی دروغ می‌گفت که می‌دانستند دروغ می‌گوید. «چطور است که این تنگ آب را بلند کنم و بگویم وسطشان؟»

اما حرکتی نکرد؛ چه از انگیزه عاطفی‌یی که می‌بایست محرك بدنش باشد و دستش را هدایت کند خبری نبود.

مادام دولابرش شروع به صحبت کرد: «ابزاک^۳ تا يك هفته دیگر مرخص می‌شود.»

ادمه با ژست کسی که بهتر می‌داند گفت: «خیلی هم معلوم نیست. دکتر آرنو هیچ میل ندارد که او را با پای مصنوعی تازه‌اش همین طوری به امان خدا رها کند... از ریختش پیداست که ممکن است کارهای احمقانه‌ای از او سر بزنند و يك وقت پایش قانقار یا بگیرد... دکتر آرنو خوب می‌داند که در طول جنگ همین بی احتیاطیها...»

1. Vésoul

2. Troussellier

3. Abzac

شری نگاهی به او انداخت و ادمه آنّا جمله بی سروته‌اش را نیمه‌کاره گذاشت. وی شاخه گل سرخی را به دست گرفته بود و خودش را با آن باد می‌زد. در این حال خوراکی را که به او تعارف شد، با حرکت دست رد کرد و آرنجهایش را روی میز گذاشت. با آن پیراهن سفید و شانه‌های برهنه، حتی وقتی هم که بی حرکت نشسته بود، خودپسندی و خشنودی خاطر مرموزی از او ساطع می‌شد که ماهیت حقیقی‌اش را بر ملا می‌کرد و از چهره برافروخته‌اش بلند پروازی زنی بر می‌تافت که جز با موفقیت روبرو نبوده است.

شری پیش خود نتیجه گرفت: «ادمه زنی است که پا را از بیست سالگی فراتر نخواهد گذاشت. می‌رود تا به مادرش شبیه شود!»

اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که این شباهت ناپدید شد. ادمه به ظاهر هیچ وجه تشابه آشکاری با ماری-لور^۴ نداشت؛ تنها در یک مورد بود که چیزی مرادف زیبایی بی حیا و سپید-صورتی زهر آگینی که مادرش در دوران جوانی برای به دام انداختن قربانیانش به کار می‌گرفت، از خود نشان می‌داد: آن هم بی‌شرمی‌اش بود. با آنکه سخت مراقب بود تا هیچ حرکت رسواکننده‌ای از او سرزنند، با این حال افرادی که از زیرکی فطری برخوردار بودند، اعم از عامی یا تحصیلکرده، از او به طور غریزی چنان می‌رمیدند که از اسب مسابقه درجه دو یا جواهری که بیش از اندازه نو بنماید. در او چیزی وجود داشت که هم خدمتکاران و هم شری را به هراس می‌انداخت — چیزی که حدس می‌زدند باید از خودشان مبتذلتر باشد.

بارونس دولابرش به تبعیت از ادمه که سیگاری روشن کرده بود، سر فرصت نوک سیگار برگی را گیراند و پُک عمیق و ممتدی به آن زد. دنباله باشلق سفیدرنگ صلیب سرخی بارونس به روی شانه‌های عریضش افتاده بود و قیافه مردان موقری را پیدا کرده بود که در میهمانیهای کریسمس کلاه کاغذیهای بوقی فریگیه‌ای^۵، دستمال سر مخصوص فروشندهگان دوره‌گرد، و یا کلاههای استوانه‌ای شکل نظامی بر سر می‌گذارند.

شارلوت دگمه‌های چرمی چین‌دار کتش را گشود و یک جعبه خلال دندان را به

سوی خود کشید. پیشخدمت هم مطابق معمول میز کوچک چرخداری را تا نزدیک شری پیش راند — میزی جادویی آکنده از کشوهای مخفی، حجره‌های مضاعف، و پیاله‌های نقره‌ای مملو از لیکور. آن گاه از روی نزاکت این محفل خودمانی را ترك گفت و نیمرخ ایتالیایی بلندبالایش، با موهای سفید و چهره‌ای تراشیده از چوب شمشاد، از زمینه مستطیلهای رنگی دیواری رخت بر بست.

بارونس دولابرش گفت: «این جیاکوموی^۶ پیر جداً عجب قیافه اشرافی‌یی

دارد.»

مادام پهلوشانه‌هایش را بالا انداخت، حرکتی که از مدت‌ها پیش دیگر پستانهایش را رو به بالا نمی‌کشید. بلوز ابریشمی سفیدش که دستمال سینه‌چین‌داری داشت، بر اثر سنگینی سینه‌اش فرونشسته بود و موهای کوتاه رنگ شده ولی هنوز پر پشتش هاله‌ای سرخ مایل به کبودی در اطراف چشمان درشت و شومش می‌انداخت و قیافه‌ای یکی از رهبران انقلاب فرانسه را به ذهن تداعی می‌کرد.

«جیاکومو قیافه‌ی متشخص تمامی ایتالیاییهای مسن سفید مو را دارد. همه‌شان ریخت نماینده‌ی پاپ هستند و می‌توانند صورت غذا را برایتان به لاتین بنویسند؛ اما اگر یواشکی لای در اتاقشان را باز کنید، می‌بینید که به دختر بچه‌های هفت ساله تجاوز می‌کنند!»

شری از این انفجار زهر آگین، همچون رگباری بهنگام استقبال کرد. بد ذاتی و شرارت مادرش دوباره ابرها را به کناری زده و جوّی را باز گردانیده بود که می‌توانست در آن تنفس کند. مدتی بود که از نو، و با خرسندی، رگه‌هایی از شارلوت قدیمی را باز می‌یافت: همان شارلوتی که آن وقتها روی ایوان امن خانه‌اش می‌نشست و هر زن خوشگلی را که از زیر رد می‌شد «فاحشه‌ی چند تومانی» خطاب می‌کرد و در جواب شری که می‌پرسید: «مگر می‌شناسیش؟»، می‌گفت: «نه، دیگر چی! من این زنکه‌ی هرزه را از کجا بشناسم؟». از چندی پیش شری تدریجاً و به گونه‌ای گنگ از سرزندگی تفوق‌آمیز شارلوت لذت می‌برد و او را به دو موجود حاضر دیگر ترجیح می‌داد بدون آنکه بداند که این رجحان و تبعیض چه بسا همان

مهر فرزندی باشد. در این حال خنده‌ای کرد و در دل بر مادام پهلو آفرین گفت که هنوز هم همان زن سابق — یعنی زنی که هم می‌ستودش و هم از او متنفر بود، هم از او می‌ترسید و هم به او بی‌احترامی می‌کرد — باقی مانده بود.

ظرف چند لحظه، تمام زیر و بمهای شخصیت واقعی و موثق مادام پهلو در ذهن فرزندش بازسازی و ارزیابی شد: زنی خودسر و جسور، پراشتها، حسابگر و در عین حال عجول و بی‌پروا و در مجموع مثل يك مأمور دارایی — زنی که قادر بود از بیرحمیها و شرارتها از دیدگاه يك فکاهی نویس محظوظ شود. شری با خود گفت: «واقعاً که بلای آسمانی است، همین و بس؛ اما بلایی که غریبه نیست...» و همین طور که به کشیدگی موی او روی پیشانی ژاکو بنی‌اش می‌نگریست، متوجه تشابه آن با پیش‌رفتگیهای آبی — مشکي روی پیشانی خودش شد که سفیدی پوست و برق موهای پرکلاغی‌اش را چشمگیرتر می‌کرد.

با خود اندیشید: «در اینکه مادر خودم است، هیچ شکی نیست. هیچ کس تا به حال به من نگفته که به او شبیه‌ام؛ اما هستم.» آن «بیگانه» — یعنی همسرش — روبرویش نشسته بود و پرتویی مات و شیری، همچون مروارید، از او ساطع می‌شد... شری صدای گره‌دار بارونس را شنید که نام دوشس کاماسترا^۷ را به زبان می‌آورد و دید که جرقه‌ای از درنده‌خویی گذرایی بر سیمای آن بیگانه درخشید، درست مانند شعله مارگونه‌ای که پیش از خاکستر شدن از شاخه تاکی زبانه می‌کشد. اما همچنان خاموش ماند و در رگبار دشنامهای نظامی که بارونس نثار یکی از رقبای بیمارستانی‌اش می‌کرد، شرکت نجست.

مدام دولا برش از تعدل خنده‌ای کرد و گفت: «این طور که پیدا است بر سر جریان يك آمبول نوظهور همه‌شان در هچل افتاده‌اند... ظرف دو روز دو نفر بر اثر تزریق مرده‌اند. به هر حال، این اتفاق باید توجیه شود!»

ادمه به خشکی حرف او را تصحیح کرد: «اشتباه شنیده‌اید. این همان ماجرای کهنه ژانسون-دو-سای است که از نو به سر زبانها افتاده.»

شارلوت آهی کشید و با لحنی مشفقانه گفت: «به هر حال، هیچ دودی بی‌آتش

«نیست.» و بعد افزود: «شری جان، مگر خوابت می‌آید؟»
 شری از فرط خستگی مشرف به موت بود؛ اما قدرت مقاومت این سه‌زن را تحسین می‌کرد: نه کار طاقت فرسا، نه تابستان پاریس، و نه جنب‌وجوش و وراجی دائمی، هیچ کدام نمی‌توانست آنها را از فعالیت باز دارد.
 زیر لب و به اختصار گفت: «گرما.» نگاهش با نگاه ادمه تلاقی کرد؛ اما او نه حرفش را تصدیق کرد و نه تکذیب.
 شارلوت با اطوار گفت: «واه، واه، واه، گرما!... چه حرفها، ما هم باور کردیم... واه، واه، واه...»

چشمهایش که به چشمهای شری دوخته شده بود، سرشار از عطوفتی رشوه‌طلبانه و همدستی در گناه بود. مطابق معمول از تمام جریانات پشت پرده خبر داشت: از شایعات مخفیانه گرفته تا وراجی و روده‌درازی کلفتها و سرایدارها... شاید هم خود لثا، به خاطر لذت حاصل از دروغکی زنانه و یا ارائه آخرین برگ برنده، چیزی به وی گفته بود... بارونس دولا برش شبهه کوچکی سرداد و سایه بینی بزرگ کشیش‌وارش قسمت تحتانی چهره‌اش را پوشاند.
 شری دشنامی داد: «بر شیطان لعنت!»

صندلیش از پشت روی زمین افتاد و ادمه، مراقب و هوشیار، بی‌آنکه کمترین نشانه‌ای از دست‌پاچگی از خود بروز دهد آن‌ا از جا جست. شارلوت په‌لو و بارونس دولا برش هم فی‌الفور موضع تدافعی سنتی را اتخاذ کردند؛ به این معنی که گوشه دامنهایشان را چنگ زده، خود را برای گریز از مهلکه آماده نمودند. شری در حالی که با مشتهای گره کرده روی میز خم شده بود، نفس نفس می‌زد و سرش را همچون حیوانی وحشی که در دام افتاده باشد، پیاپی به چپ و راست می‌چرخاند. بعد در حالی که با انگشت به سوی شارلوت نشانه می‌رفت، بریده بریده گفت: «تو... تو که حالت معلوم است...» با آنکه شارلوت به چنین صحنه‌هایی عادت داشت، مع‌هذا از این خط و نشان کشیدنهای پسرش در حضور شهود غریبه سخت از کوره در رفت. پارس کتان، با صدایی تیز و منقطع گفت: «چی؟ چی؟ چی؟ تو چطور جرأت می‌کنی به من توهین کنی؟ تو بی‌سروپای متظاهر بدبخت که فقط بلدی جانماز آب‌بکشی؛ نگذار دهانم را باز کنم...»

طنین صدای تیز او گیلایهای شراب را به لرزه انداخته بود؛ اما صدای تیزتر ادمه کلامش را قطع کرد: «کاریش نداشته باش!»

پس از آنکه این نهیب غیرمنتظره سه مرتبه تکرار شد، سکوتی کر کننده پیش آمد، و شری که تعادل جسمانی‌اش را بازیافته بود، خود را تکانی داد و تبسمی بر چهره پریده رنگش نقش بست.

با لحنی شیطنت آمیز گفت: «ازتان پوزش می خواهم، مادام په لو.» شارلوت هنوز هیچ نشده با اشارات چشم و دست برکات خود را نثار او می کرد — درست همانند پهلوانی که با پایان گرفتن آخرین دور مسابقه آرام می گیرد. «جداً که خیلی آتشی مزاجی!»

بارونس در حالی که با ادمه دست می داد، گفت: «نشانه سرباز بودنش است. خب شری جان، دیگر باید راه بیفتم و به لانه ام برگردم.»

دعوت شارلوت را نپذیرفت که می خواست او را با ماشینش برساند و اصرار داشت که پای پیاده به خانه برگردد. به یقین قامت بلند، با شلق سفید پرستاری، و تابش سیگار برگ او در دل شب لرزه بر اندام سبع ترین راهزنان می انداخت. ادمه دو زن مسن تر را تا دم در خانه مشایعت کرد — نزاکتی استثنایی که به شری فرصت داد تا ملاحظه کاری و میانجیگری سیاستمداران همرش را تا اندازه ای سبک و سنگین کند.

در همان حال که زیر آبهاری از نور ایستاده و لیوان آب سردی را آهسته و با تأنی می نوشید، به این اتفاق و انزوای خودش می اندیشید.

مرتب پیش خود می گفت: «از من حمایت کرد. از من حمایت کرد بی آنکه هیچ نشانی از عشق در قلبش باقی مانده باشد. از من همان طوری حراست کرد که باغچه را در مقابل پرنده ها حراست می کند، یا انبار شکرش را در مقابل دزدی پرستارها، و یا سردابه اش را در مقابل نوکرها. بی هیچ شکی می داند که به خیابان ری نوار رفته ام و برای همیشه از آنجا بازگشته ام؛ اما، کلمه ای هم در این خصوص با من حرف نزده — شاید به این خاطر که برایش اهمیتی ندارد. از من حمایت کرد چون به صلاح مادرم نبود که حرف بزند... از من حمایت کرد بی آنکه هیچ محبتی در قلبش باشد.»

صدای ادمه را از باغ شنید که خلق و خویش را از دور می‌آزمود: «ناخوش که نیستی فرد، ها؟ می‌خواهی یکر است بروی بخوابی؟»
بعد از لای در نیمه باز آهسته سرک کشید. شری خنده تلخی کرد و با خود گفت:
«چقدر ملاحظه کار شده!...»

ادمه که لبخندش را دید جسورتر شد: «یالاً بجنب فرد. گمانم من هم به قدر تو خسته باشم و گر نه آن موقع يك مرتبه از جا در نمی‌رفتم... اما همین الان از مادرت معذرت خواستم.»

چند تا از چراغهای پر نور را خاموش کرد و گل سرخها را از روی سفره برچید تا در ظرف آبی بگذارد. بدنش، دستهایش، سرش که روی گلها خم شده بود، هاله موهای بلوطی رنگش که گرما از جعدشان کاسته بود، و خلاصه همه چیز او می‌توانست مردی را مسحور و شیفته خود کند.

هنوز صدای موزیانه لئا در گوشش زنگ می‌زد: «گفتم يك مرد — نگفتم هر مردی.»

همان طور که حرکات ادمه را با نگاه تعقیب می‌کرد، با خود اندیشید: «می‌توانم هر جور میل داشته باشم با او رفتار کنم؛ هیچ وقت نه شکایتی خواهد کرد و نه از من جدا خواهد شد. از هیچ چیز او نباید بترسم، حتی از عشقش. اگر بخواهم می‌توانم به حد کفایت خوشبخت باشم.»

در عین حال، از فکر زندگی دوفره در خانه‌ای که عشق مقام و جایگاهی نداشته باشد، انزجاری وصف‌ناپذیر احساس می‌کرد. کودکی به عنوان طفلی بی‌پدر، و نوجوانی بالنسبه طولانی به عنوان صغیری تحت قیمومت، به او آموخته بود که قوانین حاکم بر این جهان، علی‌رغم تصور مردم، به همان تنگ نظری اغراض و تعصبات طبقه بورژواست. شری آموخته بود که عشق خلاصه می‌شود در مسائل مالی، بیوفایی، خیانت، و سرانجام تمکینی بزدلانه. لکن اینک از همزیستیهای مسالمت‌آمیز و توافقه‌های خاموشانه دلش آشوب می‌شد و می‌رفت تا این قوانین را زیر پا بگذارد.

این بود که دستی را که به ملایمت بر آستینش قرار داشت نادیده گرفت و وقتی همراه ادمه به سوی اتاقی می‌رفت که بنا به قرار و مداری ناگفته، دیگر از آن نه

۱۰۸

صدای پچپچه مهرآمیزی بر می‌خاست و نه سرزنش و ملامتی، از شدت شرم و
بیزاری سرخ شد.

۵

شری خود را در هوای آزاد یافت در حالی که به خاطر نداشت کی لباسش را عوض کرده و کلاه جیر و بارانی سبکش را پوشیده است. سالن پذیرایی مملو ازدود، عطر سرگیجه‌آور زنها و گلها، و بوی مسموم‌کننده کنیاک را پشت سر گذاشته، ادمه و میهمانانش را به خود وانهاده بود: میهمانانی چون دکتر آرنو، فیلیپسکو، اتکینز، و کلکین^۱ ها — دودختر جوان و سرشناسی که چون در زمان جنگ داوطلبانه کامیون رانده بودند، اینک برای چیزی جز سیگار برگ، اتومبیل، و رفاقت‌های راننده‌مآبانه، تره هم خرد نمی‌کردند؛ همچنین دزموند، که بین يك نفر معاملاتی و معاون وزیر بازرگانی، در جوار شارلوت پهلوی و شاعری معلول نشسته بود؛ و نیز زن و شوهری جوان و آلامد که بی‌شک قبلاً اطلاعات خاصی دربارهٔ خانوادهٔ پهلوی دریافت داشته بودند: آن دو حریص و آمل به نظر می‌آمدند، اما قیافهٔ رندانه‌ای به خود گرفته و چنان آمادگی ساده‌لوحانه‌ای برای شوکه شدن از خود نشان می‌دادند که گویی انتظار داشتند شری لخت مادرزاد به رقص بپردازد و یا آنکه شارلوت و معاون وزیر در مقابل انظار مشغول عشق‌بازی شوند.

شری دفعتهٔ اشباع شده و از آن محفل گریخته بود، در حالی که می‌دانست رفتار شایسته‌ای داشته و تنها لغزش او ازدست دادن غیرمترقبهٔ هر گونه دلبستگی نسبت به زمان حاضر بوده است — چیز نامناسبی که آدم ناگهان در وسط شام ازدست بدهد! با

1. Kelekin

این حال خلسهٔ او دیری نپاییده و همچون رؤیا، آنی و گذرا بود. اما اینک بین خود و بیگانگانی که در خانه‌اش ازدحام کرده بودند فاصله‌ای ایجاد کرده بود و آهنگ قدمهایش روی ماسه‌ها، همچون قدمهای نم‌پیچ حیوانی، نرم و سبک بود. رنگ خاکستری-نقره‌ای بارانیش با غبار مهی که جنگل را فرا گرفته بود درهم می‌آمیخت؛ و شاید تك و توك رهگذرانی که در آن ساعت شب در جنگل پرسه می‌زدند، به مرد جوانی که با عجله به سوی مقصدی در لامکان می‌شتافت رشك می‌بردند.

تصویر خانهٔ شلوغ لحظه‌ای خاطرش را آسوده نمی‌گذاشت. هنوز هم صدای آدمها را می‌شنید و نقش چهره‌ها، تبسمها، و بخصوص ترکیب دهانها به ذهنش باز می‌گشت. مرد سالمندی از جنگ سخن گفته بود؛ و زنی از سیاست. همچنین تفاهم تازهٔ میان دزموند و ادمه، و علاقه‌ای را که همسرش نسبت به يك پروژهٔ ساختمانی نشان داده بود، به یاد می‌آورد... «دزموند!... شوهر مناسب زنم!...» و بعد رقص را... و تأثیر شگفت‌انگیز تانگو را بر شارلوت پهلوی... شری بر سرعت قدمها افزود. شب از مه نمناك خزانی زودرس آکنده بود و غباری روی قرص ماه را می‌پوشاند. به جای این سیاره، هالهٔ شیری رنگ به چشم می‌خورد که حلقهٔ قوس قزحی مات گرداگردش را فرا گرفته بود و گاه و بیگاه پشت تکه ابرهای متغیر و متحرک پنهان می‌شد. بوی سپتامبر هم اینک از برگهایی که در روزهای آتشبار تابستان فرو ریخته بود به مشام می‌رسید.

شری اندیشید: «چه هوای ملایمی.»

با پیکری خسته روی نیمکتی نشست تا دمی بیاساید، اما این آرامش دیری نپایید، چرا که همدمی نامرئی از نو به او پیوست — همدمی که شری نمی‌خواست نزد خود جایش دهد: زنی خاکستری مو با کتی بلند که شادی و نشاطی بیرحمانه از او ساطع می‌شد... شری رویش را به جانب باغهای لامونت^۲ برگرداند، انگار می‌توانست از آن فاصلهٔ دور هم صدای سنجهای ارکستر جاز را بشنود.

هنوز ساعت مراجعت به اتاق آبی رنگ فرا نرسیده بود، چرا که بعید نبود آن دو

دختر معاشرتی هنوز هم یکوری روی روتختی مخمل نیلی رنگش نشسته باشند و، ضمن دود کردن سیگار برگهای مرغوب، برای مردك معاملاتچی قصه سرایی کنند. «آخ که الان اتاق راحت يك هتل چقدر می چسبید؛ يك اتاق خوب صورتی رنگ؛ خیلی پیش افتاده و خیلی صورتی...» اما مگر پیش پا افتادگی اتاق درست در آن دمی که چراغ خاموش می شد و تاریکی مطلق جواز ورود— و ورودی سخت پرطمطراق و استهزا آمیز— را به شبی با موی خاکستری پر پشت و کتی بلند و بیقواره می داد، از میان نمی رفت؟ شری به این شیخ ناخوانده لبخند زد، چرا که دیگر از مرحله ترس گذشته بود: «در آنجا، یا هر کجای دیگر، صداقت او یکسان است. اما دیگر واقعاً تاب تحمل همزیستی با این آدمها را ندارم.»

روز به روز و ساعت به ساعت مشکل پسندتر و ایرادگیر تر می شد. ناشکیبایی سازش ناپذیرش به حیطه مسائل مالی هم سرایت کرده بود بی آنکه به تغییرات جدی که در این زمینه ها پدید آمده بود، توجهی داشته باشد: «آن بنگاه حمل و نقل چرم که سرشام حرفش را می زدند... عجب چندی آور بود! اما آنها از جازدنش ابایی ندارند...» با این حال هیچ عاملی نمی توانست وی را به شکایت وادارد یا به این اعتراف کشاند که هر روز با محیط پیرامونش بیگانه تر می شود. او با احتیاط هر چه تعاملت در این مورد نیز همچون سایر موارد سکوت اختیار می کرد. مگر وقتی از شارلوت پهلو راجع به چند تن شکری که بی سرو صدا بالا کشیده بود بازخواست می کرد، با کمال وقاحت زمانی را به یادش نیاورده بود که بدون خجالت داد می زد: «زود باش لئا، يك پنج نویی ردکن تا بروم سیگار بخرم.»

آهی کشید: «آه! این زنها هیچ وقت چیزی نمی فهمند... این دو عمل زمین تا آسمان با هم تفاوت دارد...»

بدین سان، کلاف اندیشه را رها کرده و خود سر برهنه در میان مهی ایستاده بود که او را در خود می پوشاند. در این هنگام سیاهی زنی دوان دوان از نزدیکش گذشت. آهنگ قدمها و قروچه پاهایش که در ریگ و ماسه فرو می رفت، از عجله و اضطراب او پرده بر می داشت. آن گاه سیاهی زن در سیاهی مردی آمیخت که به استقبالش شتافته بود و هر دوروی زمین غلتیدند، سینه به سینه، چنانکه گویی گلوله ای هر دورا از پا درآورده باشد.

شری اندیشید: «این دو نفر می خواهند خودشان را قایم کنند. حتماً دارند سر یک زیدی را کلاه می گذارند. تمام عالم یا مشغول گول زدن هستند یا مشغول گول خوردن. اما من...» جمله اش را ناتمام گذاشت و از فرط نفرت از جا جست — حرکتی که می گفت: «اما من پاکم.» روشنائی ضعیفی که اینک به نحوی گنگ بر زوایای راکد و کرخت وجودش پرتو می انداخت، کم کم به او می فهماند که تنهایی و پاکی دوروی یک سگه اند.

هرچه از شب می گذشت سرما را بیشتر احساس می کرد. شب زنده داریهای بی هدف و ممتد به او آموخته بود که مژه ها، بوها، و دمای هوا بنا به هر ساعت شب فرق می کند و هوای نیمه شب از هوای ساعات نزدیک سحر گرمتر است. همان طور که به طول قدمها می افزود با خود گفت: «به زودی زمستان سر می رسد و از شر این تابستان بی پایان راحت می شویم. زمستان آینده می خواهم... بگذار ببینم... زمستان آینده...» سعی او برای پیش بینی آینده تقریباً در جا عقیم ماند. با سری خمیده، همانند اسبی که چشمش به سرایشی تندی می افتد، برجای ایستاد.

«زمستان آینده هنوز هم زنم، مادرم، ننه لا برش پیرکی، فلانی و فلانی، و خلاصه همه آنها را دیگر سر جای شان هستند. همه شان باز هم هستند... ولی من دیگر هیچ وقت مثل آن وقتها...»

از نو مکث کرد تا رشته ابرهای کم ارتفاعی را که به سوی جنگل پیش می آمدند تماشا کند. ابرها رنگ صورتی توصیف ناپذیری داشتند و باد تندی بر آنها هجوم آورده، انگشتانش را لابلای طره های مه آلودشان فرو کرده بود و آنها را از میان مرغزارهای آسمان کشان کشان تا به سوی ماه می برد... نگاه شری به راحتی در جادوی نیمه شفاف شب، که به چشم خفتگان یکپارچه و قیرگون می آمد، رسوخ می کرد.

منظره قرص نیمه مستور مسطح و درشت ماه که به نظر می رسید به تعقیب ابرهای اثری بر خاسته و آنها را از میان دو پاره می سازد، نمی توانست حواس او را از محاسبات ذهنی اش منحرف کند. شری حساب اوقات گرانبهائی را می کرد — به سال و ماه و ساعت و روز — که برای همیشه از دست داده بود.

«اگر آن روزی که قبل از جنگ به سراغش رفتم، دست از سرش بر نمی‌داشتم، شاید سه یا چهار سال دیگر هم خوشبخت زندگی کرده بودم؛ صدها روز و صدها شبی که به سود عشق اندوخته می‌شد...» شری دیگر از به کار بردن این واژه سنگین احتراز نمی‌کرد.

«صدها روزی که با يك عمر برابر بود — به يك زندگی می‌ارزید. زندگی به سبك و سیاق آن وقتها، زندگی با کسی که خودش را 'بدترین دشمن' من می‌خواند... بدترین دشمنم! که همه چیز مرا بخشید و هیچ چیزی را از من مضایقه نکرد...» شری با تمام قوا به گذشته‌اش چنگ انداخته بود تا آخرین چکه‌های آن را به روی زندگی خالی و خشک فعلی خود بفشارد. بدین سان، دوران سعادت آمیز نوجوانی و جوانیش را که به دست پرتوان و با کفایت زنی پر مهر و ملامت شکل گرفته و اداره شده بود به یاد می‌آورد و هر جا که لازم بود شاخ و برگي به آن می‌افزود؛ دوران ممتد، محصور، و شرقی نوجوانیش که در آن لذاذذ جسمانی، همچون مکثهای میان آواز، جایی گذرا داشت... زندگی ای تجملی، سرشار از بلهوسیه‌های گذرا، بدجنسیهای کودکانه، و وفاداری — که هنوز واژه‌ای بود ناگفته... سرش را بلند کرد تا هاله‌ صدف‌گونی که پهنه آسمان را روشن کرده بود تماشا کند و در این حال با خود نالید: «همه این چیزها نیست و نابود شده! حالا سی ساله‌ام!»

موقع مراجعت به خانه، تندتر می‌رفت و با هر قدم بدو بیراهی نثار خود می‌کرد: «ابله بی شعور! این سن من است که فاجعه است نه سن او! شاید برای او همه چیز تمام شده باشد، اما برای من...»

بی سروصدا وارد خانه‌اش شد که عاقبت در سکوت فرو رفته بود، و دلش از پس‌مانده بوی کسانی که آنجا خورده و نوشیده و رقصیده بودند، به هم خورد. در آیینۀ قدی سرسرای ورودی با مردی جوان و تکیده با گونه‌هایی زبر مواجه شد که بالای لب اندوهگین و خوش ترکیب فوقانش نتراشیده و آبی می‌زد و چشمان درشتش محزون و خاموش می‌نمود — مرد جوانی که دیگر، به نحو غیرقابل توضیحی، بیست و چهار ساله نبود.

شری اندیشه ناتمامش را کامل کرد: «اما در مورد خودم، واقعاً گمان می‌کنم که سرانجامم فرا رسیده باشد.»

۶

«يك كنچ ساكت لازم دارم، می فهمی... هر قدر هم كوچك باشد خوب است... يك آپارتمان تك اتاقه، يا يك اتاقه؛ خلاصه، هر گوشه دنجی كه بشود...»

كوپین با لحنی سرزنش آمیز گفت: «آنقدرها هم خام نیستم.» و چشمهای غصه دارش را روی دالبرهای سقف گردش داد: «معلوم است دیگر، عشقکی، بوسکی — چیزی که قلب افسرده و بینوایی را گرم کند... معلوم است که می فهمم! ببینم، هیچ تمایل بخصوصی داری؟»

شری اخم کرد: «تمایل؟ به کی؟»

«منظورم را نفهمیدی، خوشگلکم... تمایل به هیچ محل و منطقه بخصوصی؟»

«آهان!... نه، جای بخصوصی كه نه. فقط يك كنچ ساكت و خلوت.»

كوپین كله گنده اش را به نشانه تصدیق و تبانی جناباند: «فهمیدم، متوجه شدم. يك چیزی می خواهی در مایه های من — در مایه های آپارتمان من. می دانی خانه ام كجاست؟»

«آره...»

«نه، هیچم نمی دانی. مطمئن بودم كه یادداشت نمی کنی. خیابان ویلیه، شماره دوپست و چهارده. نه بزرگ است و نه قشنگ. اما حتماً هم نمی خواهی جایی باشد كه تمام اهل محل از ته و توی كارت سر در بیاورند.»

«نه.»

«البته من آپارتمانم را تصادفاً، ضمن معامله كوچکی با صاحبخانه ام، پیدا كردم —

زنی که يك تکه جواهر است و شوهر هم دارد، یا لااقل مثل این است که داشته باشد. پرنده‌ای با چشمان نیلوفری که نشان تقدیر را می‌شود روی پیشانیش دید و من از روی ورق‌هایش می‌دانم که به هیچ چیزی نه نمی‌تواند بگوید و—

«بله، بله. ببینم، مگر تو همین الان نمی‌گفتی که يك آپارتمان سراغ داری که...»

«آره، اما به درد تو نمی‌خورد.»

«چرا؟»

«به درد تو نمی‌خورد... به درد دو نفریتان نمی‌خورد!»

کوپین لب‌خند پر معنای خود را در ویسکی‌اش پنهان کرد و شری از بوی ویسکی، همچون از افساری خیس، رو گرداند. او گوشه کنایه‌های کوپین در مورد معشوقه‌های خیالیش را تحمل می‌کرد، چرا که دور کردن نحیف او يك رشته مرارید درشت و بدلی را می‌دید که به نظرش آشنا بود. هر یاد بود دست نخورده‌ای که به گذشته‌هایش مربوط می‌شد دستاویزی بود برای درنگی کوتاه در جاده سرازیری که او را به جلو می‌راند، و در خلال این وقفه‌ها احساس آرامشی به او دست می‌داد. کوپین آهی کشید و گفت: «چقدر دلم می‌خواست يك نظر می‌دیدمش! عجب زوجی!... البته من که نمی‌شناسمش؛ اما می‌توانم هر دوتان را با هم مجسم کنم!... لابد همه چیز را هم خودت تدارك می‌بینی؟»

«برای کی؟»

«اوا، حواست کجاست؟ اسباب و اثاثیه این عشرتکده‌ات را می‌گویم دیگر!» شری با بهت و حیرت به کوپین نگاه می‌کرد. اثاثیه... چه اثاثی؟ او تا کنون فقط به يك چیز فکر کرده بود: پناهگاهی از آن خودش که در آن فقط و فقط برای خود او، نه کس دیگری، باز و بسته شود، جایی که او را از ادمه، شارلوت، و الباقی در امان بدارد...

«می‌خواهی آن را به سبک روز مبله کنی یا با استیل دوره خاصی؟ لابل سرانو^۱ تمام طبقه همکف خانه‌اش را فقط با گلیم‌های اسپانیولی تزین کرده بود؛ ولی يك کمی هم به چشم عجیب و غریب می‌آمد. البته تو خودت مختاری و بهتر می‌دانی...»

شری در رویای خانه آینده اش که کوچک، گرم، تاریک، و مخفی بود فرو رفته بود و دیگر به زحمت صدای او را می شنید. در عین حال مثل دخترهای جوان شربت انگور می نوشید، و در میکده سرخ رنگ از مد افتاده و تغییرناپذیر، جاخوش کرده بود. لااقل این میکده از زمان بچگی که در آنجا برای نخستین بار نوشابه گازدار را با نی آشامیده بود تاکنون هیچ فرقی نکرده بود... حتی خود میکده چای هم عوض نشده بود، و هر چند زنی که مقابل شری نشسته بود اینک موجودی چروکیده بیش نبود، دست کم هیچ وقت دوران جوانی و زیبایی او را به چشم ندیده بود... «آنها همه شان تغییر می کنند، از مادرم گرفته تا زنم، و تمامی کسانی که با آنها دمخورند، و اصلاً به خاطر تغییر کردن زندگی می کنند... ممکن است مادرم یکمرتبه بانگذار بشود یا ادمه عضو انجمن شهر از آب در بیاید؛ اما من...»

در عالم خیال با شتاب به پناهگاهش که در نقطه نامعلومی از فضا قرار داشت، برگشت. جایی مخفی، دنج، گرم و...

کوپین با سماجت پی حرفش را گرفت: «مال من با استیل الجزایری میله شده. البته دیگر از مد افتاده؛ اما من اهمیت نمی دهم — بخصوص که اثاثم کرایه ای است. مطمئنم تو خیلی از عکسهایی را که به دیوار زده ام می شناسی: عکس لالوپوت هم هست... بیا یک نگاهی به آنجا ببنداز. تو را به خدا بیا.»

«باشد. بلندشو برویم!»

دم در یک تاکسی صدا زد.

«مگر هیچ وقت سوار ماشینت نمی شوی؟ چرا ماشین نیاوردی؟ جداً جای تعجب است که آدمهای ماشین دار هیچ وقت ماشین ندارند!»

بعد دامن سیاه رنگ و رو رفته اش را جمع کرد، بند عینک پنبسی اش را به چفت کیفش گیراند، یک لنگه دستکشش را به زمین انداخت و خود را با خونسردی یک سیاه پوست، به نگاههای کنجکاو رهگذران سپرد. شری هم که در کنارش ایستاده بود، از لبخندهای استهزاآمیز تنی چند از عابران و همچنین اظهار تأسف تحسین آمیز زنی جوان در امان نماند که بلند می گفت: «پناه بر خدا، سبب سرخ برای دست چلاق!»

داخل تاکسی، خواب آلود و شکمیا، و راجیه های پیرزن را تحمل کرد و حتی بعضی

از داستانهای او را سرگرم کننده یافت؛ مثلاً ماجرای سگ کوچولوی مضحکی که مسابقات سال ۱۸۹۷ را به هم زده بود یا داستان فرار ننه لابرش با عروس جوانی در همان روز ازدواجش در ۱۸۹۳...

«اوناهاش، خانه ام آنجاست. این تاکسی درش باز نمی شود، شری. نمی توانم بیایم بیرون... از حالا خبرت کنم که هشتی مان چندان روشن نیست، تازه اینجا هم تاریک است... خب دیگر، یک آپارتمان همکف که بیشتر نیست!... یک دقیقه همان جایی که هستی، صبر کن...»

شری در راهروی نیمه تاریک منتظر ماند. جرینگ و جرینگ کلیدها، خس و خس نفس کشیدنهای پیرزن و عاقبت صدای خادمه اش را شنید که می گفت: «الان چراغ را روشن می کنم... تا منظره آشنایی را ببینی. البته برق دارم... خب حالا بگذار تا اتاق نشیمن کوچکم را نشانت بدهم که در عین حال اتاق پذیرایی بزرگم هم هست.»

شری وارد اتاق شد و از روی لطف، بی آنکه حتی نیم نگاهی به اطراف انداخته باشد، شروع به تعریف و تمجید از آن کرد. اتاقی بود با سقفی کوتاه و دیوارهای سرختاب که بر اثر دود سیگار و سیگار برگ به خاکستری می زد. شری با نگاه و به حکم غریزه، دور تا دور اتاق را که با کرکره و پرده مسدود بود، به جستجوی پنجره ای گشت...

«اینجا چشمت درست نمی بیند، نه؟ آخر تو که مثل کوپین، مرغ پیر شب نیستی... صبر کن، الان چراغ سقفی را روشن می کنم.»
«زحمت نکش... من یک دقیقه بیشتر...»

حرفش را نیمه کاره گذاشت و به دیواری که از همه روشنتر بود خیره شد. دیوار پوشیده بود از قاب عکسهای کوچک و عکسهایی که با چند پونز به آن نصب شده بود. کوپین شروع کرد به خندیدن.

«نگفتم منظره آشنایی می بینی! مطمئن بودم از تماشای اینها خوشت می آید. این یکی را حتماً نداری، نه؟»

«این یکی» تصویری بود درشت و تابلو مانند که با آب و رنگ در آن دست برده بودند، اما اینک رنگ و رویش رفته بود: چشمانی کبود رنگ، دهانی خندان، موهای

روشنی که پشت سر جمع شده بود، قیافه‌ای آرام و سرشار از نشاطی ظفرمندانه...
 سینه سر بالا، پاهای خوش ترکیبی که از پشت دامن تور خود نمایی می کرد، پاهایی
 که... و کلاهی زیبا که فقط از يك سو تاب بر می داشت و به شکل تك - بادبانی در
 میان باد تزیین شده بود...

«شرط می بندم از این یکی بهت نداده باشد؛ حتماً این یکی را نداری! اینجا
 درست عین يك رب النوع دیده می شود یا مثل فرشته‌ای که روی ابرها راه می رود! در
 عین حال با خود او هم مو نمی زند! به نظر من این عکس بزرگ از آنهای دیگر
 خوشگلتر است؛ اما مابقی هم به همین اندازه قشنگند. ایناهاش، مثلاً این کوچیکه را
 نگاه کن، که البته خیلی تازه تر هم هست - جداً چشم از دیدنش سیر نمی شود، مگر
 نه؟»

این عکس فوری که با پونزی زنگ زده به دیوار نصب شده بود، تصویر زنی را
 نشان می داد که در سایه ایستاده بود و نمای باغی پر آفتاب در پشت سرش به چشم
 می خورد...

شری با خود گفت: «همان لباس آبی سیر و کلاه مرغ دریایش را پوشیده...»
 کوپین پی حرفش را گرفت: «من شخصاً خیلی طرفدار عکسهای پر زرق و برق
 هستم؛ مثلاً مثل این یکی. راستش را بگو، همین کافی نیست تا دستها را به هم جفت
 کنی و به وجود خداوند ایمان بیاوری؟»

ظاهراً هنری بازاری و دست دوم برای خاصه خرجی بیشتر و رنگ و لعاب
 بخشیدن به این «تصویر - نقاشی»، خط گردن را کشیده تر و خطوط دور دهان را
 محوتر کرده بود. اما بینی خوشتراش و کمی خمیده، با منخرین هوس انگیز، چال
 کوچک، و شیار مخملی که به فرورفتگی لب بالایش منجر می شد - همه اینها دست
 نخورده و مطابق با اصل باقی مانده و حتی عکاس هم حرمت آن را نگاه داشته بود...
 «باورت می شود؟ می خواست همه عکسهایش را بسوزاند به این بهانه که حالا
 دیگر برای هیچ کس به هیچ عنوان جالب نیست که بداند او آن وقتها چه شکلی
 بوده! یکمرتبه خون من به جوش آمد و مثل روحی معذب چنان جیغهایی کشیدم که
 بیا و ببین! دست آخر تمام این مجموعه را بخشید به من - درست همان روزی که
 کیف سیاهش را هم بهم داده بود...»

«این یارو کیه که کنارش ایستاده... اینجا... توی این عکس زیری؟»

«چی گفتی؟ چی؟... صبر کن تا کلاهم را بردارم...»

«ازت پرسیدم این کیه — این یارو — اینجا... آه، چقدر طولش می‌دهی!»

«واه، پناه بر خدا، مرا این طوری دستپاچه نکن!... این؟ این باکیوچی^۲ است، بابا. طبیعی است که تو شناسیش؛ چون دو نوبت از تو جلوتر بود.»

«دو تا چی؟»

«بعد از باکیوچی او با ستفون^۳ — اما نه — صبر کن ببینم... ستفون جلوتر بود... ستفون، باکیوچی، اسپلیف^۴، و تو. واه! تو را به خدا این شلوارهای چهارخانه را تماشا کن... جداً چقدر لباس پوشیدن مردها خنده‌دار بوده!»

«این عکس این طرفی چطور؟ مال چه سالی است؟»

شری این را گفت و خودش را کمی عقب کشید، چه کوپین سرش را جلو آورده بود و موهای نمدی درهم و برهمش بوی کلاه گیس می‌داد.

«این؟ این لباس مخصوص او برای مسابقات است در... در ۱۸۸۸، یا ۸۹. بله، همان سال نمایشگاه جهانی. به نظر من جلوی این عکس باید کلاهی را از سرت برداری پسرجان. توی این دوره و زمانه دیگر يك همچی خوشگل‌هایی پیدا نمی‌شود.»

«چه حرف‌ها!... به نظر من آن قدرها هم آش دهن سوزی نیست...»

کوپین دستهایش را روی سینه درهم انداخت. بدون کلاه پیرتر به نظر می‌رسید و پیشانی بلندش، در سایه موهای رنگ کرده سیاه متمایل به سبز، بیشتر به رنگ زردکراهی می‌زد.

«نیست؟! این کمری که می‌شود دورش را با ده تا انگشت اندازه گرفت! این گردن بلوری! و محض رضای خدا يك نگاهی به این لباسش ببنداز! تماش از شیفون چین دار آبی آسمانی است، پسرجان، که گل سرخهای کوچک روی چین‌ها، پای پیراهنش را دالبر، دالبر کرده، و کلاهش هم با آن جور است! کیف کوچکش

2. Bacciocchi

3. Septfons

4. Spéleïeff

هم همین طور — آن وقتها به این فرم کیفها می گفتیم 'کیسه خیراتی'... وای! آن وقتها از خوشگلی محشر می کرد! از آن زمان تا به حال چیزی ندیده ام که حتی به گرد پای او، بخصوص در اوایل کارش برسد. او طلیعه و شاید خود خورشید عشق بود.»

«اوایل کارش در کجا؟»

کوپین با آرنج آهسته به پهلوش زد: «برو بابا... تو آدم را به خنده می اندازی! آه! حضور تو کافی است تا آدم مشکلات و گرفتاریهایش را فراموش کند!...»

کشیدگی عضلات چهره اش از چشم کوپین پنهان ماند. هنوز هم رویش به سوی دیوار بود و ظاهراً لثاهای متعدد بر جا میخکوبش کرده بودند — لثایی که گل سرخ مصنوعی را می بویید، یا آن دیگری که به روی کتاب گشوده بر رحلی قدیمی خم شده بود و عاج گردن قو ماندنش از میان یقه ای ساده، همچون ساقه درخت سپیدار پیدا بود.

به تقلید از والری شنیاگین گفت: «خب، دیگر باید راه بیفتم.»

«مقصودت چیه که باید راه بیفتی؟ پس اتاق ناهارخوری چی؟ و اتاق خوابم؟ بیا يك نگاهی بهشان ببنداز خوشگلکم! برای آن کلبه عشقت بد نیست.»

«آه! آره... گوش کن... امروز نه، چون...»

با بدگمانی نگاهی به انبوه عکسها انداخت و صدایش را پایین آورد: «يك قرار دارم. اما برمی گردم... فردا. احتمالاً فردا پیش از شام.»

«باشد. پس من دنبال کار را بگیرم؟»

«دنبال کار؟»

«کار آپارتمان.»

«بله، درسته. دنبالش را بگیر. خیلی هم ممنون.»

«جداً عجب دوره و زمانه ای شده... معلوم نیست کدام دسته نفرت انگیزترند — جوانها یا پیرها... پیر عنکبوتی بر می گردد به آدم می گوید دو 'نوبت' قبل از تو!... یا 'اوایل کارش'... همین طور هم رُك و بی پرده. نه، واقعاً که عجب زمانه ای!...»

وقتی به خود آمد، متوجه شد که با سرعت يك دونده حرفه ای در حال تمرین راه رفته و در نتیجه نفسش به شماره افتاده است. علاوه بر این، طوفانی قریب الوقوع

— که هیچ گاه در پاریس در نمی گرفت — در دور دستها دیوارهٔ بنفشی تا خود آسمان کشیده بود و جلو ورزش هر نسیمی را می گرفت. در امتداد استحکامات بولوار برتیه^۵، زیر درختانی که بی آبی تابستان برهنه‌شان کرده بود، جمعیت پراکنده‌ای از پاریسیها که سندلهای طنابی به پا داشتند، همراه تکه و تکه کودکان نیمه‌لخت با زیر پیراهنهای کشباف قرمز به چشم می خوردند، گفتی منتظر بودند موج آبی از جانب لوالوا^۶ — پره^۷ به آن سو جاری شود. شری، بی آنکه به یاد داشته باشد که ضعف بدنیش می تواند کار دستش بدهد، روی نیمکتی نشست. هیچ متوجه نبود که از وقتی به شب زنده‌داری پرداخته و به ورزش و تغذیه خود بی اعتنا شده است، قوایش روز به روز بیشتر تحلیل می‌رود.

«دو نوبت! واقعاً که! دو نوبت قبل از من! بعد از من چند تا؟ و تمام اینها را که روی هم بگذاری، به اضافهٔ خودم، چند نوبت می‌شود؟»

در کنار لئای آبی‌پوشی که کلاه مرغ دریایش را به سر داشت، اسپلیفی را می‌دید بلندقامت و چهارشانه که تبسم دور و درازی بر چهره‌اش گسترده بود. و روزی را به خاطر آورد که لئای محزون، با چشمانی سرخ از گریه، سر او را که طفلی بیش نبود نوازش کرده و او را «مردک نفرت‌انگیز آینده» خوانده بود...

«فاسق لئا»... «رفیق تازه لئا»... واژه‌هایی متعارف و بی‌معنا — حرفهایی به همان اندازه معمولی و پیش‌پا افتاده که صحبت از هوا، آخرین نتایج مسابقهٔ اسب‌دوانی، و یا دزدی کلفتها. اسپلیف شری را صدا می‌زد و می‌گفت: «بیا برویم پسر جان؛ می‌رویم در آرمنون ویل^۷ می‌نشینیم و ضمن اینکه منتظر لئا هستیم یک گیلان شراب می‌خوریم. امروز صبح محال است بشود او را از توی رختخواب بیرون کشید...» بعد مادام پهلویک روز به پسرش که در آن وقت چهارده یا پانزده سال داشت، خبر داده بود: «حالا یک باکیوچی خوشگل و تازه کوچولو به تور زده!...»

اما شری، آمیزه‌ای از ظرافت و معصومیت، که در هنگامهٔ عشق بزرگ شده بود و در عین حال از فرط نزدیکی آن را نمی‌دید، از همان سنین پایین به زبان عشق سخن

5. Berthier

6. Levallois-Perret

7. Armenonville

می گفت — درست مثل طفلی که زبان را از راه گوش می آموزد و کلمات زشت و زیبا را همچون اصواتی بی معنی تقلید و تکرار می کند. بدین سان هیچ تصوّر آلوده و ملموسی پشت سر شیخ این اسپلیف درشت پیکر که به تازگی از بستر لثا برخاسته بود، در ذهن او باقی نماند. تازه مگر این «باکیوچی خوشگل کوچولو» با يك «سگ کوچولوی زینتی» فرق زیادی داشت؟

در تمام سالهایی که شری و لثا با هم می زیستند، هیچ عکس یا نامه و یا اشاره ای در کار نبود تا ساحت بهشت در بسته ایشان را بیالاید. شری هم هیچ خاطره ای نداشت که به دوران پیش از لثا مربوط شود. بنابراین، چرا می بایست خود را به خاطر مردی که قبل از او به معشوقه اش شادی، غم، یا هدایایی بخشیده بود، ناراحت می کرد؟

پسر بچه ای با زانوان فر به روی نیمکت کنار شری نشست و دستهایش را درهم انداخت. هر دو با قیافه های محتاط و دلخور، خیره خیره به یکدیگر نگاه می کردند؛ چه شری فطرتاً با بچه ها بیگانه بود. یکچند که پسرک با چشمان روشن خود شری را ورنده کرد، تبسمی وصف ناشدنی و تحقیرآمیز از لبان کوچک بی رنگش به مردمکهای بور — آبی چشمانش سرایت کرد. آن گاه اسباب بازیهای کنیفش را از توی خاکها به کنار نیمکت آورد و در حالی که وجود شری را از عرصه گیتی زدوده بود، بی اعتنا به وی شروع به بازی کرد. شری از جا برخاست و از آنجا دور شد. نیم ساعت بعد در وان آب ولرم و معطری که از اسانسی شیری رنگ به کدری می زد، دراز کشیده بود و از این تجمل و آسایش، از کف صابونهای خامه ای، و از سروصدای مبهم و دوردستی که از خانه بر می خاست، لذت می برد — تو گویی پاداش عملی بس جسارت آمیز را دریافت می داشت و یا آنکه طعم مانده ای را برای آخرین بار می چشید.

در این حال همسرش زمزمه کنان وارد اتاق شد؛ اما به دیدن او یکه ای خورد و نتوانست حیرت خاموشش را از دیدن شری در خانه و درون حمام پنهان کند.

شری، بدون طنز، پرسید: «مزاحمت هستم؟»

«ابدأ فرد.»

ادمه با بی قیدی و بی توجهی کامل به شرم و حیا یا بی شرمی و بی حیایی شروع

کرد به کندن لباسهایش. شری نیز از شتاب او برای لخت شدن و استحمام تفریح می‌کرد.

همان طور که به قوس پشت کنیزوار و خوشتراش زنی می‌نگریست که دولا شده بود تا بند کفشش را باز کند، با خود گفت: «عجب، پاك فراموشش کرده بودم!» ادمه، درست مثل کسی که خود را تك و تنها می‌پندارد، سرش به کار خودش گرم بود و با او حرفی نمی‌زد. این حالت او غفلتاً شری را به یاد کودکی انداخت که ساعتی قبل جلوی رویش بازی می‌کرد و با عزمی راسخ وی را نادیده گرفته بود. «بگو ببینم....»

ادمه با چهره‌ای شگفت‌زده و تنی نیمه‌برهنه به سوی او چرخید.
«نظرت در مورد بچه‌دار شدن ما چیه؟»
«فردا!... چه منظوری داری؟»

صدای او بیشتر به فریادی از سر ترس شباهت داشت و هنوز هیچ نشده، با يك دست چنگه‌ای از ململ نازك را به سینه‌اش چسبانیده بود و در همان حال با دست دیگرش کورمال کورمال پی‌روبدو شامبری می‌گشت. شری توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد:

«می‌خواهی رولورم را بهت بدهم؟... من که خیال ندارم به تو تجاوز کنم.»
ادمه تقریباً به نجوا پرسید: «چرا می‌خندی؟ نباید هیچ وقت بخندی...»
«من به ندرت می‌خندم. اما جداً راستش را بگو... مخصوصاً حالا که بین ما صلح و صفا برقرار است... علتش را به من بگو. یعنی واقعاً آن قدر از این فکر که ما می‌توانستیم، یا هنوز هم می‌توانیم، بچه‌دار شویم وحشت داری؟»
ادمه با بیرحمی جواب داد: «بله،» و صراحت غیرمنتظره‌اش خود او را هم تکان داد.

بی‌آنکه چشم از شوهرش که روی صندلی راحتی لمیده بود بردارد، زیر لب به طوری که بشنود گفت: «يك بچه... که بی‌شك همه‌چیزش به تو می‌رود... تویی مکرر، تویی که دوبار در طول زندگی يك زن تکرار شوی؟ نه... وای، نه....»
شری به خود حرکتی داد، و ادمه آن را به غلط تعبیر کرد.
«نه، ازت خواهش می‌کنم... دیگر حرف ناگفته‌ای نمانده. حاضر نیستم حتی

بحشش را هم بکنم. بیا وضعی را که داریم به همزنیم. فقط باید قدری محتاط باشیم، همین... من از تو انتظاری ندارم....»
«برایت کافی است؟»

ادمه خاموش ماند؛ ولی نگاهش که درماندگی و عجز در آن موج می زد، از صد فحش گویاتر بود — نگاه اسارت باری که با برهنگیش به خوبی تناسب داشت. اما پودر تازه گونه هایش، رنگ لبانش، سایه قهوه ای ظریف دور چشمان میشی اش، و دقتی که در آراستن تك تك اجزای چهره اش به کار برده بود، همه و همه به طرزی چشمگیر با آشفته گی و دستپاچگی تن عریانش — که تنها پوشش آن پارچه ململ مجالهای بود که بر سینه می فشرد — مغایرت داشت.

شری اندیشید: «دیگر نمی توانم خوشبختش کنم، اما هنوز هم می توانم مایه رنج و عذابش شوم. ادمه هنوز به مرحله بیوفایی کامل نرسیده، حال آن که من به او خیانت نمی کنم... من ترکش کرده ام.»

ادمه پشتش را به او کرده بود و لباس می پوشید. اینك از نو بر حرکاتش مسلط شده و شکیبایی کاذب خود را از سر گرفته بود. روپوش صورتی کم رنگی پیکر او را — که تا چند لحظه پیش آخرین تکه لباس خود را بر آن، همچون بر زخمی، می فشرد — ازدیده می پوشانید. گذشته از این، سبکباری مصممانه، میل به زیستن و حکم راندن، و اشتهای سیری ناپذیر زنانه اش را برای شادکامی بازیافته بود. شری از نو او را به دیده تحقیر می نگریست. اما لحظه ای فرا رسید که آخرین پرتو روشنائی شامگاهی به درون پیراهن صورتی رنگ نازک او نفوذ کرد و حواشی پیکر زن جوانی را پدیدار ساخت که دیگر شباهتی به کنیزك چرکسی زخمگین نداشت: پیکره ای بهشتی، به نرمش و نیرومندی ماری آماده نیش زدن...

«آری، هنوز هم می توانم ناراحتش کنم؛ اما چه زود حالش جا می آید... در اینجا هم دیگر نه به من نیازی هست و نه کسی انتظارم را می کشد... او از من فراتر رفته و باز هم خواهد رفت. به قول آن پیری، من 'توبت اول' اویم... در واقع من هم می بایست از او تبعیت کنم — البته اگر می توانستم؛ اما نمی توانم. و تازه، اگر می توانستم، مگر می کردم؟ ادمه هیچ وقت مثل من با چیزی برخورد نکرده که با همان يك بار برخوردش برای همیشه آدم را از پا می اندازد... اسپلیف همیشه

می گفت که بعضی اسبها هستند که بعد از يك سقوط خطرناك — هر چند جاییشان نشکسته باشد — حاضرند کشته بشوند اما دوباره از روی مانعی نپرند... من هم همین طورم...»

باز هم در عالم خیال پی استعارات و تشبیهات ورزشی کمابیش خشونت بار دیگری می گشت تا بتواند ناکامیها و سقوطش را توجیه کند و آن را معلول تصادف و اتفاق بنمایاند. اما به زودی بر اثر خستگی مفرط، دستخوش خوابی شد که مالا مال بود از اشباح دل انگیز با پیراهنهای چین دار آبی آسمانی، تصاویری محو و مبهم از داستانهای متداول و فنا ناپذیر عشقی، و صحنه هایی از افسانه ها و شعرهایی که در مدح ثبات و پایداری عشاقی که تا پای مرگ به یکدیگر وفادارند، سروده شده بود: ادبیاتی باب طبع نوجوانان و روسپیان از کار افتاده، که هر دو از اشتیاق مفرط وزود باوری مشابهی در مورد داستانهای عشقی برخوردارند...

۷

«بعد به من گفت: 'خودم می‌دانم این ماجرا زیر سر چه کسی است. باز هم این شارلوت است که میانه ما را به هم زده... من بهش گفتم: 'حَقَّت هم همین است، تا تو باشی که هی هر دقیقه نروی سراغش و همه اسرارِش را بهش نگوئی'. در جواب من برگشت و گفت: 'دوستی من با شارلوت هم خیلی نزدیکتر و هم خیلی قدیمتر است تا با اسپلیف. این را بدان که از دست دادن شارلوت، نویی^۱، ورق بازی و آن بچه خیلی برایم مشکلتر است تا از دست دادن اسپلیف — آخر، عادت و علایق قدیمی را که نمی‌شود ترك کرد؛ من گفتم: 'اینها به جای خود، اما با وجود این خوب می‌دانی که اعتمادت به شارلوت گاهی وقت چقدر برایت گران تمام می‌شود'. جواب داد: 'خب دیگر، قیمت هر چیز خوبی را باید پرداخت'. می‌بینی که چه آدمی است: سخاوتمند، با جنبه، و در عین حال زیرك. خلاصه، صحبت‌مان که به اینجا رسید، رفت که برای تماشای مسابقه لباس بپوشد — به من گفت با يك ژيگولو به دیدن مسابقه می‌رود...»

شری بانگ تلخی برآورد: «با من! درسته؟ مقصودش من بودم، نه؟»
 «حاشا نمی‌کنم. من صرفاً دارم قضا یا را به همان ترتیبی که اتفاق می‌افتاد، برایت تعریف می‌کنم. يك پیراهن سفید — کِرپ دوشین سفید — با طرح شرقی و حاشیه قلابدوزی شده به رنگ آبی، یعنی همین لباسی که اینجا توی این عکس که در

1. Neuilly

مسابقه گرفته شده می بینی، تنش بود. و حاضرم شرط ببندم مردی که شانه اش از پشت او دیده می شود، تویی.»

شری با لحنی آمرانه گفت: «بیارش اینجا ببینم!»

پیرزن برخاست، سنجاقهای زنگ زده ای را که به عکس زده بود از دیوار بیرون کشید، و تصویر را برای شری آورد. شری که روی مخدّ الجزایری لمیده بود، سر ژولیده اش را بلند کرد و هنوز نیم نگاهی به عکس نینداخته، آن را به گوشه ای پرتاب کرد.

«کی تا به حال دیده ای من کت کوتاه و یقه ای که پشتش باز باشد، برای تماشای مسابقه بپوشم؟ یا لاّ خوب فکر کن دیگر! به نظر من اینجور چیزها اصلاً مضحک نیست.»

کوپین زیر لبی «نُچ نُچ» ملامت آمیزی کرد، زانوان پیرش را خم کرد تا عکس را بردارد، و رفت تا دری را که به راهرو باز می شد بگشاید.

«کجا می روی؟»

«صدای جوشیدن آب را می شنوم. می روم قهوه را آماده کنم.»

«باشد. اما باز برگرد اینجا.»

کوپین در میان خش و خش ساییده شدن پیراهن تافته و دمپایهای بی پاشنه اش ناپدید شد. شری تنها که ماند، سرش را روی بالشتکِ مخملی که نقوش قلمکار تونسسی داشت، قرار داد. به جای کت و جلیقه، کیمونوی ژاپنی تازه ای به تن داشت که پیچکهای صورتی بر زمینه ارغوانی آن نقش بسته بود و رنگ تندش توی ذوق می زد. ته سیگاری نیمه سوخته می رفت تا لبهایش را هم بسوزاند و موهایش که به شکل بادبزنی تا روی ابروها ریخته بود، نیمی از پیشانی اش را می پوشاند.

پوشیدن جامه ای چنین گلدار و زنانه به هیچ وجه ابهامی در وضع ظاهری او ایجاد نمی کرد، بلکه صرفاً شکوه افشاگرانه ای به او بخشیده بود که جزء جزء سیمایش را به ارزش واقعیشان ممهور می ساخت. به نظر می رسید به سوی مرگ و فنا کشیده می شود؛ حتی لبه عکس هم، در آن دمی که به سویی پرتابش می کرد، در کفش همچون تیغی برهنه درخشیده بود. استخوانهای محکم و ظریف گونه اش همگام با فکین اش حرکت می کرد و سفیدی چشمانش در تاریکی همانند ستیغ موجی

می درخشید که ماهتاب گاه و بیگاه مسیر آن را روشن کند...

تتها که ماند، سرش را به بالشتك تکیه داد و چشمها را بست.

کوپین که به اتاق برگشت با دیدن او بانگ زد: «پناه بر خدا! گمان نکنم در بستر مرگ هم از این قشنگتر بشوی! برایت قهوه آورده‌ام. می خوری؟ به، عجب عطری! آدم را به بهشت می برد...»

«آره. دو تا حبه.»

کلمات شری موجز و مختصر بود و کوپین با فروتنی و رضایتی عمیق و برده‌وار اطاعت می کرد.

«تو که شام چیزی نخوردی؟»

«بس بود.»

بی آنکه از جا بجنبید، در همان حال که سنگینی بدنش را روی يك آرنج انداخته بود، قهوه‌اش را نوشید. پرده‌ای شرقی و سایبان مانند از سقف بالای مخده آویخته بود و در پناه آن شری، عاج‌گون و مینایی، در لباسی از ابریشم ناب بر قالیچه‌ای فرسوده و خاك گرفته تکیه زده بود.

کوپین میز برنجی را جلو کشید و شروع کرد به چیدن وسایل قهوه‌خوری، چراغ مخصوص تریاك با سرپوش شیشه‌ای، دو وافور، ظرف تریاك، انفیه‌دان، نقره‌ای مخصوص کوکائین، و يك فلاسك که علی‌رغم چوب‌پنبه محکم‌ش، نمی توانست سرما و انبساط فرّار اتر را تنظیم کند. به این اشیاء يك دسته ورق، يك قوطی ژتون پوکر، و يك عینك را افزود و بعد با ژست پوزش خواهانه پرستاری کهنه‌کار در جای خود مستقر شد.

شری غرولند کنان گفت: «چند بار بهت بگویم که این خنزرنیزها به درد من نمی خورد!»

کوپین از نو دستهای سفید و ناخوش احوالش را به نشانه اعتراض جلو آورد. در خانه، به گفته خودش، از «مد شارلوت کورده»^۲ پیروی می کرد: موهای افشان و دستمال گردن پهن و سفیدی که ضربدر وار روی لباس سیاه خاك گرفته‌اش بسته

۲. Charlotte Corday، قاتل مارا (Marat)، انقلابی فرانسوی

می شد و او را آمیزه ای از آراستگی و عفاف از دست رفته می نمود — یادآور شیرزنی از توقیفگاه سالپتری^۳.

«اشکالی ندارد شری. این چیزها را محض احتیاط می آورم. به علاوه، از اینکه انبار کوچک مهماتم مرتب و منظم جلورویم چیده شده باشد، کلی کیف می کنم: این زرادخانه رؤیاها! این تدارکات خلسه و جذبه! این دروازه طلایی اوهام!»
سر کشیده اش را تکانی داد و با نگاه دلسوزانه مادر بزرگی که خود را به خاطر خرید اسباب بازی ورشکست می کند، به سقف خیره شد. افسوس که میهمانش حاضر نبود از هیچ يك از معجونهای او استفاده کند، چرا که هنوز هم در بند نوعی عزت نفس جسمانی بود و استعمال مواد مخدر را، همچون رفتن به فاحشه خانه ها، عار می دانست.

روزهای متوالی — که حسابش از دست او به در رفته بود — می گذشت و شری هر روز به این دخمه سیاه که ملازمی به سخت پایی سر نوشت در آن شب زنده داری می کرد، باز می گشت. با خشونت و به شیوه ای که جای بحثی را باقی نمی گذاشت، مخارج غذا، قهوه، و لیکور کوپین و همچنین احتیاجات خودش مثل سیگار، میوه، یخ، و نوشابه های گازدار را می پرداخت و برده خود را واداشته بود که روبرو شامبر ژاپنی پرزرق و برق و عطر و صابونهای گرانبهایی خریداری کند. در این میان انگیزه کوپین، بیش از آنکه استفاده مادی باشد، لذتی بود که از همدستی و مشارکت با او می برد. وی خود را با همان جدیت و اشتیاقی وقف خدمت به شری کرده بود که پیشترها، در نقش مروج فسق و فجور، با کراهی را به حمام می برد، یا حب تریاکی را آماده می کرد و یا باده ای سکرآور را در پیاله می ریخت. لکن این بار رسالت وی بی ثمر بود چرا که میهمان استثنائیش نه تنها رفیقهای همراه نمی آورد، بلکه فقط نوشابه های غیرالکلی می نوشید، روی مخده خاك گرفته ولو می شد، و تنها يك دستور را صادر می کرد: «حرف بزن.»

کوپین هم حرف می زد و به خیال خود رشته کلام را به دست افکار و تخیلات

۳. Salpêtrière بیمارستان یا دارالمساکینی در پاریس، برای زنان علیل یا مجنون یا آنهایی که به جهت دیگری نیازمند دستگیری هستند. سابقاً به عنوان توقیفگاه نیز به کار می رفت.

خویش وامی گذاشت؛ اما شری گاه با خشونت و گاه با ظرافت او را در پیچ و خمهای خاطرات غبارآلودش هدایت می کرد. و کوپین، همچون خیاطی روزمزد، با همان یکنواختی بی وقفه و حیرت انگیز افرادی حرف می زد که عمری را به کارهای طاقت فرسا و بی تحرک می گذرانند. لکن کوپین هرگز خیاطی نمی کرد، چرا که دیدگاه اشرافی و بیحاصل روسپی سابق را ترك نگفته بود. وی ضمن صحبت، روی سوراخ یا لکه ای را با سنجاق تا می زد و دوباره کارچیدن ورقها و شکیبایی را از سر می گرفت. موقع آسیاب کردن دانه های قهوه ای که مستخدمه برایش می خرید دستکشی به دست می کرد، اما از وررفتن با ورقهای چرب و کثیف ابایی نداشت. کوپین لاینقطع حرف می زد و شری به صدای رخوت آور او و سایش سرپایه های ماهوتش گوش می سپرد و بی هیچ دغدغه خاطر، در حالی که جامه فاخر خود را به تن داشت، در این خانه به هم ریخته می آسود. میزبانش جرئت نمی کرد چیزی از او سؤال کند. در واقع به قدر کفایت می دانست: پارسایی و پرهیزکاری شری نشان می داد که دچار جنونی تک-بعدی است؛ بنابراین وی مراقبت از ناخوشی مرموزی را برعهده داشت که وجودش انکارناپذیر بود.

روزی از روزها کوپین، گویی از روی احساس وظیفه، دست به عمل مخاطره آمیزی زد. زن جوان و زیبارویی را که رفتاری بچگانه و نشاطی حرفه ای داشت، به خانه اش فرا خواند. اما توجه شری به او درست به اندازه توجهی بود که می توانست به توله سگی نشان بدهد و خطاب به کوپین گفت: «مگر خیال داری باز هم از آن بزمهای معروفت راه بیندازی؟»

پس از آن، دیگر نه موردی برای سرزنش مجدد او پیش آمد و نه موجبی برای ملزم ساختنش به رازپوشی. لکن يك روز موقعی که پیشنهاد دعوت از دو یا سه نفر دوستان دوران قدیم، «مثلاً، لئا» را پیش کشید، بی آنکه خود بداند تا آستانه واقعیت پیش رفت. شری، اما، مژه هم برهم نزد.

«نه، هیچ تنابنده ای را؛ وگرنه ناچار می شوم کنج بهتری پیدا کنم.»
دو هفته دیگر هم با مناسکی ملال آور، همچون زندگی در صومعه ای، سپری شد بی آنکه هیچ يك از آن دورا خسته کند. کوپین در طول روز به دنبال سورچرانی و تفریحات پیرزنانه خود بود: بازی پوکر، پیاله های ویسکی، غیبت کردن و

سخن چینی‌های مسموم، دخمه‌های قمار، اغذیه محلی در رستورانهای خفه و دم‌کردهٔ نرمانی^۴ یا لیموزنی^۵... اما همزمان با فرارسیدن نخستین سایه‌های شامگاهی، شری که گاه بر اثر باران خیس و آبچکان بود، از راه می‌رسید. کوپین صدای به هم خوردن در تاکسی او را می‌شناخت و دیگر نمی‌پرسید: «آخر چرا هیچ وقت با ماشین خودت نمی‌آیی؟»

شری معمولاً بعد از نیمه‌شب و پیش از طلوع سپیده آنجا را ترك می‌کرد. در خلال این شب‌زنده‌داریهای طولانی که روی مخدّهٔ الجزایری برگزار می‌شد، کوپین گاه شاهد خفتن‌های گذرای شری بود که سرش را یکپند بی‌حرکت بر شانه‌اش می‌آویخت، انگار که در دامی اسیر شده باشد. خود او، اما، نیاز به خواب را از یاد می‌برد و هیچ وقت تا بعد از رفتن میهمانش دیده بر هم نمی‌نهاد. يك بار در نخستین ساعات بامداد، هنگامی که شری محتویات جیبش را — یعنی کلید آویخته به زنجیر، کیف پول، هفت تیر كوچك و مسطح، دستمال، و جعبهٔ سیگار طلایی سبز را — با دقت و يك به يك به جای خود بازمی‌گرداند، کوپین جرئتی بخود داد و پرسید: «وقتی این قدر دیر به خانه بر می‌گردی، زنت به شك نمی‌افتد؟»

شری ابروان کشیده‌اش را، بر فراز چشمانی که بر اثر بیخوابی درشت‌تر شده بود، بالا برد: «نه. چرا؟ خودش خوب می‌داند که من دست از پا خطا نمی‌کنم.» «البته، راستش هیچ بچه‌ای را هم نمی‌شود از تو راحت‌تر راه برد... امشب که دوباره می‌آیی؟»

«نمی‌دانم. باید ببینم. تو کارت را طوری تنظیم کن که انگار حتماً می‌آیم.» يك بار دیگر نگاهی ممتد به تمامی گلوگاه‌های سیمین و تمامی دیدگان کبودرنگی انداخت که بر دیوار خلوتگاهش شکفته بود، و رفت تا دوازده ساعت بعد از نو، با وفاداری بی‌خدشه، به میعادگاه باز گردد.

شری با ترفندهای غیر مستقیمی که به نظر خودش خیلی زیرکانه بود، کوپین را به صحبت در بارهٔ لثامی کشانید و هر کجا به جملات معترضه یا حواشی غیر ضروری

می‌رسید که از سرعت داستان می‌کاست، او را به حذف آن وا می‌داشت: «بس کن دیگر. درزش بگیر!» و در این حال زحمت تلفظ کامل کلمه را به خود نمی‌داد، بلکه با تکیه بر صفیر «سین» یا «شین»، تک‌گویی کوپین را شتاب می‌بخشید و یا وی را به اختصار کلام دعوت می‌کرد. او جز به داستانهای غیر مغرضانه و تجلیل و تعریفهایی که صرفاً جنبه توصیفی داشت گوش نمی‌داد... در تمام این احوال مؤکداً اصرار داشت که جنبه‌های مستند حقایق رعایت شود، و گفته‌های کوپین را با تندخویی تصحیح و با یکدیگر تطبیق می‌کرد. بدین منوال بود که شری ذهن خود را از تاریخها، رنگها، پارچه‌ها، نشانها، و نام خیاطها می‌انداخت.

«پوپلین چیه؟»

«پوپلین مخلوطی است از پشم و ابریشم. پارچه خشکی است... مقصودم این است که به تن نمی‌چسبد.»

«خب. پس موهر چی؟ تو گفتی 'از جنس موهر سفید'»

«موهر از جنس يك جور پشم شتر است، مثل آلپاکا؛ اما البته از آن بهتر می‌ایستد. لذا معمولاً تابستانها پارچه نخی نمی‌پوشید. به نظر اونخی بیشتر به درد لباس زیر و دستمال می‌خورد... زیرپوشهای خودش، اگر یادش باشد، مثل مال ملکه‌ها بود، و آن وقتها که این عکس گرفته شده — بله، عکس این زیبارو با آن پاهای کشیده — معمولاً لباسهای زیر مثل حالا ساده نبود. تماش چین چینی، پف کرده، و مثل کف برفی بود. و اما از زیر جامه‌اش چه بگویم پسر جان! سر آدم را به دوران می‌انداخت... دو طرفش تور شانتییی سفید و وسطش هم شانتییی سیاه؛ فکرش را بکن... جداً می‌توانی تأثیرش را مجسم کنی؟»

شری با خود اندیشید: «چقدر چندان آور، جدا چقدر چندان آور! وسطش هم شانتییی سیاه! هیچ زنی شانتییی سیاه را صرفاً به خاطر خوشامد خودش نمی‌پوشد. اینها را جلوی چشم چه کسی تنش می‌کرده؟ به خاطر کی؟»

هنوز هم قیافه‌اش را، موقعی که سرزده وارد حمام یا اتاق خلوتش می‌شد، به خاطر داشت — قیافه‌اش دزدانه‌ای که موقع پوشاندن تنش به خود می‌گرفت. هنوز هم عفاف غرورآمیز تن گلگون و برهنه‌اش را هنگامی که دروان آب شیری‌رنگ و معطر دراز می‌کشید به خاطر داشت... «اما، برای دیگران زیرجامه شانتییی توردار

می پوشیده...»

یکی از بالشتکهای پر از کاه را با لگد به روی زمین پرتاب کرد.

«خیلی گرم شده، شری؟»

«نه. می خواهم يك بار دیگر آن عکس را ببینم... آن یکی که قاب عکس بزرگ دارد. آن اسمش - چیه چراغت را هم يك کمی کج کن... يك کم دیگر... خب، حالا شد!»

این بار مآل اندیشی و خویشتن داری همیشگیش را به فراموشی سپرد و با نگاهی کنجکاو به بررسی تمام جزئیاتی که برایش تازه و کمابیش خاطره انگیز بود، پرداخت: «کمر بند پهن مرصع!... اصلاً یادم نمی آید چنین چیزی در منزلش دیده باشم. و این کفشهای چکمه مانند! جوراب شلواری پایش بوده، نه؟ چون سر پنجه هایش برهنه اند. چقدر چنندش آور...»

«بگو ببینم این لباس را برای کجا تنش کرده بود؟»

«درست یادم نیست... گمانم برای میهمانی در کلوب بود... یا در مولیه^۶...»

شری در حالی که خود را کسل و منزجر و انمود می کرد قاب عکس را به سویش دراز کرد. کمی بعد خانه کوپین را ترك گفت و زیر آسمانی گرفته، در دل شبی آکنده از بوی نم و دود چوب که هر دم به پایان خود نزدیکتر می شد، به سوی خانه به راه افتاد. قوای جسمانش روز به روز بیشتر تحلیل می رفت، اما نسبت به آن بی توجه بود. کم خوابی، کم خوراک، پیاده روی، و سیگار کشیدنهای پی در پی هر روز او را تکیده تر از روز پیش می کرد و انرژی اش در مقابل سبک وزنی و جوان نمایی کاذبی که در روشنایی روز ناپدید می شد، بیشتر می کاست. در خانه، مطابق میل و هوس خود رفتار می کرد. گاه میهمانان و مراجعان را می پذیرفت و گاه از ایشان می گریخت. اینك تنها چیزی که جز نامش از او می شناختند سیمای سنگ آسا و زیبای وی بود، که روز به روز تراشیده تر می شد، و صراحت سهمناسکی که در نادیده گرفتن اشخاص از خود نشان می داد.

به این ترتیب یأس و نومیدی آرام و مهار شده اش رفته رفته برهم می انباشت، تا

آنکه آخرین روزهای ماه اکتبر فرا رسید. در این ایام، يك روز بعد از ظهر بر حسب تصادف متوجه رعب و وحشتی شد که در دل همسرش بر می‌انگیخت و در پی این کشف سرخوشی و سرور بی‌حدی به وی دست داد. چهره‌اش با بشاشت ویژهٔ افرادی که با هر احساسی بیگانه‌اند روشن شد: «ادمه خیال می‌کند من دیوانه شده‌ام. عجب اقبالی!»

شادیش، اما، دیری نپایید؛ زیرا خوب که موضوع را سبک و سنگین کرد به این نتیجه رسید که اهمیت آدم شرور از آدم دیوانه بیشتر است. ادمه از دیوانه واهمه داشت؛ حال آنکه در مقابل شخص شرور نه تنها جا خالی نمی‌کرد، بلکه ضمن لب‌گزیدن و فرو خوردن اشکهایش می‌کوشید تا حرف خود را به کرسی بنشاند. با تلخی اندیشید: «دیگر حتی به شرارت و شیطنت هم قبولم ندارند، چرا که دیگر واقعاً از شرارت دست برداشته‌ام. عجبا! زنی که ترکش گفته‌ام با من چه‌ها که نکرده! با این حال، دیگران هم او را ترك گفته‌اند، و هم او دیگران را ترك گفته... کاش می‌دانستم با کیوچی الان چطور زندگی می‌کند؟ یا ستفن، یا اسپلیف یا مابقی آنها؟... اما من و آنها چه وجه اشتراکی با هم داریم؟... او به من می‌گفت 'خرده بورژا' چون همیشه حساب بطریهای سردابه‌اش را داشتم. به من می‌گفت 'خرده بورژوا'، 'با وفا'، 'دل‌باختهٔ کبیر' — اسمهای واقعی هم همینها بود... با آنکه روز جداییمان اشک در چشمش حلقه زده بود، با اینحال، امروز باز هم خودش است، لثایی است که پیری را به من ترجیح می‌دهد، که در کنار آتش می‌لمد و با سرانگشتانش حساب می‌کند: 'آن - یارو - فلانی و بهمانی و شری و اسمش - چیه و فلان - و - فلان...' مرا باش که خیال می‌کردم فقط مال من است و هیچ وقت به عقلم نمی‌رسید که من هم یکی از میان خیل عشاق او باشم. حالا آیا باز هم کسی باقی مانده که از وجودش شرمسار نباشم؟...»

از آنجا که اینک بر اثر تمرین و ممارست سرسخت و بی‌اعتنا شده بود، می‌کوشید تا افکار جانکاهی را که دم به دم به ذهنش هجوم می‌آورد، با شکیبایی پذیرا شود و خود را درخور دیوی که وجودش را تسخیر کرده بود نشان دهد. از این رو، مغرور و بی‌اعتنا می‌نشست و در حالی که کبریت مشتعلی را میان دو انگشت بدون لرزش می‌فشرد، زیرچشمی مادرش را می‌پایید که با نگاهی کنجکاو نگران

احوال او بود. سیگارش را که آتش می زد حاضر بود تا به اندك اشاره ای همچون طاووسی مست در مقابل تماشاگرانی نامرئی بخرامد و هر کسی را که مایه عذابش می شد، به باد مسخره بگیرد. به این ترتیب، نیرو و صلابتی که از استقامت و پنهانکاری او سرچشمه می گرفت، به گونه ای مغشوش در ضمیر باطنش گرد می آمد. اینك که رفته رفته به این انزوای مفرط عاطفی خو گرفته بود، احساس می کرد که شاید انفجار هیجانی تند و سرکش برایش همان قدر مفید و مفرح باشد که سکون و آرامش، و شاید در اثنای آن به حکمت و خردی دست یابد که در حالات ملایمتر از او دریغ شده بود. در دوران طفولیت، شری بارها از طغیان خشمی تند و آنی برای دست یافتن به خواسته های خود استفاده کرده بود. اینك نیز به سرعت به مرحله ای نزدیک می شد که می دانست تراکم اندوه و تلخکامی تکلیف همه چیز را یکسره خواهد کرد...

یکی از بعداز ظهرهای غبارآلود ماه سپتامبر که وزش باد، برگهای پاییزی را به این سو و آن سو می کشاند— از آن روزها که آبی آسمان را فقط از لای شکاف ابرها می شود دید، و بارانهای پراکنده گاه گذاری زمین را تر می کند — شری غفلتاً احساس نیاز مبرمی به دیدار از عزلتگاه ظلمانی و ملازم سیاهپوش خود کرد، ملازمی که همچون گر به ای ولگرد، لکه سفیدی بر سینه داشت. بی سبب خود را سبک و سر حال حس می کرد و دلش می خواست سر درد دل را با کسی باز کند — گو اینکه آنچه درد دل داشت، همچون میوه درخت آربوتوس، ناخوش و تیغ آگین بود. در این حال، عبارات و واژه هایی که حائز اهمیتی خاص اما مبهم بود، مدام در ذهنش تکرار می شد: «حروف اول نامش با موروی تمام لباسهای زیرش برودری دوزی شده بود، پسر جان؛ با موهای طلایی خودش... چه دست دوزی رؤیایی و زیبایی! و نمی دانم برایت گفتم یا نه که مشاطه گر او موهای ساق پایش را یکی یکی می کند...»

شری رویش را برگرداند و از جلوی پنجره دور شد. در این اثنا چشمش به شارلوت افتاد که روی مبلی نشسته بود و با نگاهی اندیشناك به او می نگریست: در آبهای نا آرام چشمان درشتش قطره شفاف کروی شکلی را دید که پس از لحظه ای از مردمك مفرغی رنگ جدا شد و اندکی بعد در حرارت گونه های برافروخته اش

محو و بخار گردید... گل از گل شری شکفت و با خود گفت: «چقدر لطف دارد! حتی به خاطر من گریه می کند!...»

ساعتی بعد همدست دیرین خود را سر قرار همیشگی باز یافت. لکن این بار کلاهی مشابه کلاه کشیشها بر سر داشت که خوشه‌ای روبان مشکی برآق رویش بود. به محض دیدن او کاغذ آبی رنگی را به سویش دراز کرد. شری کاغذ را کناری زد و گفت:

«این چیه؟... حوصله‌اش را ندارم. بگو چی نوشته.»

کوپین دیدگان گیج خود را به او دوخت: «مادرم.»

«مادرت؟ شوخی می کنی؟»

کوپین تمام مساعیش را به کار برد تا خود را آزرده نشان دهد: «اصلاً هم شوخی نمی کنم. لطفاً حرمت رفتگان را نگه دار! مادرم فوت کرده.» و، گفتی برای تبرئه کردن مرده، افزود: «هشتاد و سه سال داشت!»

«تهنیت عرض می کنم. حالا می خواهی بروی بیرون؟»

«نه؛ سفر می روم.»

«کجا؟»

«به تاراسکن^۷، و بعد از آنجا سوار قطار فرعی می شوم که...»

«چند وقت؟»

«چهار یا پنج روز... دست کم... باید وکیل را در مورد وصیت نامه ببینم؛ چون خواهر کوچکترم...»

شری دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و ناگهان از کوره در رفت: «خب حالا سرو کله یك آبجی هم پیدا شد! لابد بعدش هم چهار تا بچه قدونیم قد؟» اما خودش هم متوجه اوج گرفتن غیرمنتظره و لحن تند صدایش شد و آن را مهار کرد: «باشد، بسیار خوب. حالا می فرمایید که بنده چه بکنم؟ راه بیفت دیگر، راه بیفت...»

«خیال داشتم برایت پیغام بگذارم که با قطار ۷/۳۰ امشب می روم.»

«خب با قطار ۷/۳۰ برو.»

«تاریخ مراسم ختم در تلگراف ذکر نشده. خواهرم فقط به مراسم تدفین اشاره کرده؛ از بس هوای آنجا گرم است ناچارند زود بجنبند. فقط جنبه‌های مالی و قانونی قضیه است که ممکن است به درازا بکشد، و این دیگر به اختیار خود آدم نیست...»
«البته، البته.»

شری در اتاق قدم می‌زد و فاصله بین در و دیوار پوشیده از عکس را می‌رفت و دوباره برمی‌گشت؛ یک بار هم پایش به یک کیف سفری کهنه و اسقاط گرفت. قهوه‌جوش و فنجانها روی میز آماده بود و بخاری از آن برمی‌خاست.
«قهوه‌ات را به هر حال حاضر کرده بودم، هرچه باداباد...»
«ممنون.»

هر دو قهوه‌شان را ایستاده نوشیدند، گفتی از هم اینک در سالن راه آهن بودند. سرمای مفارقت بیخ گلو شری را می‌فشرد و دندانهایش پنهانی برهم می‌خورد. کوپین گفت: «خب، خداحافظ پسر جان. خاطر جمع باش هرچه که بتوانم زودتر سروته کارها را به هم می‌آورم.»
«خداحافظ — سفر بخیر.»

با هم دست دادند و کوپین جرئت نکرد او را ببوسد: «یک کمی دیگر اینجا نمی‌مانی؟»
شری، کلافه و سردرگم، نگاهی به پیرامون خود انداخت: «نه، نه.»
«پس کلید پیشت باشد.»
«نه، برای چی؟»

«آخر اینجا راحتی. به اینجا عادت کرده‌ای. به ماریا گفته‌ام که هر روز سر ساعت پنج بیاید آتش را روشن کند و قهوه را آماده کند... بنابراین کلید را بگیر، باشد؟...»

شری با دستی کرخت کلید را گرفت و آن را بسیار سنگین یافت. به محض اینکه پایش را از آستانه خانه بیرون گذاشت، دلش می‌خواست آن را به گوشه‌ای پرتاب کند یا به سرایدار پس بدهد.

پیرزن در فاصله میان در خانه و خیابان به خود جرئت داد تا دستورالعملهای لازم را به شری، همچون به طفلی دوازده ساله، گوشزد کند.

«وقتی وارد می شوی، کلید چراغ برق سمت چپت قرار می گیرد. کتری همیشه روی اجاق گاز توی آشپزخانه است و کافی است که زیرش را روشن کنی. و اما رویدوشامبر ژاپنی ات — قرار است ماریا آن را تا کرده جلوی مخدّه بگذارد و سیگارها را هم همان جای همیشگی.»

شری — با قیافه به ظاهر بی خیال و دلبرانه پسر بچه ای در آخرین روز تعطیلات — سرش را یکی دو بار به علامت تأیید و تصدیق جنباند. حتی موقعی که تنها ماند هم اصلاً به خاطرش نرسید تا خادمه پیر و رنگین موی خود را دست ببندازد — خادمه ای که هم به آخرین حقوق ویژه مردگان ارج می نهاد و هم برای خرده دلخوشیهای کسی که اینک همه ترکش گفته بودند، احترام قائل بود.

بامداد روز بعد، شری از رویایی تعبیر ناکردنی برخاست که در آن جماعت کثیری در يك جهت می دویند. هر چند فقط می توانست پشت هر کسی را ببیند، اما همه را می شناخت. در همان حال که به عجله از مقابلش می گذشتند، توانست مادرش، لئا — که بی جهت برهنه بود و نفس نفس می زد — دزmond، کوپین، و مادروئیی جوان را تشخیص دهد... ادمه تنها کسی بود که برگشت و با لبخند ساییده سمورمانندی به او تبسم کرد. شری در خواب فریاد زد: «اما این همان سموری است که رگو^۹ در وژ^{۱۰} به دام انداخته بود!» و از کشف خود بی نهایت خرسند شد. بعد به واری و شمارش دوندگان يك سویه پرداخت و در همان حال مرتب به خود می گفت: «يك نفر کم است... يك نفر نیست...» به محض اینکه از رویا بیرون آمد متوجه شد که شخص غایب کسی جز خود او نبوده است: «باید از نو به آنجا برگردم...» اما کوشش او برای حرکت دادن دست و پایش همچون کوشش حشره ای که روی کاغذ سمباده گیر کرده باشد عقیم ماند. تنها نتیجه آن این بود که شکاف آبی میان پلکهایش بازتر شده و به جهان واقع باز گردد تا از نو کار اتلاف وقت و نیرویش را از سر بگیرد. پاهایش را دراز کرد و در خنکا و تازگی ملافها غوطه داد: «حتماً ادمه

8. Maudru

10. Vosges

9. Ragut

خیلی وقت پیش بیدار شده.»

از مشاهدهٔ يك باغچهٔ تازهٔ پر از گل‌های داوودی و همیشه بهار در پای پنجره اش دچار حیرت شد، چرا که هنوز هم باغچه آبی و صورتی تابستانه را در ذهن داشت. دگمهٔ زنگ را فشرد و صدای زنگ مستخدمه‌ای را به عالم حیات باز آورد که چهره‌ای ناآشنا داشت.

«هنریت کجاست؟»

«من به جای او آمده‌ام، آقا.»

«از کی؟»

«وا — از يك ماه پیش، آقا...»

شری چنان «عجب»ی گفت که گویی علت‌العلل همه چیز را یافته باشد.

«بس خانم کجاست؟»

«الان می‌آید، آقا. مادام آمادهٔ بیرون رفتن است.»

در واقع همان دم هیکل تمام قد ادمه در آستانهٔ در پدیدار شد؛ اما چنان با حزم و احتیاط در میان چارچوب در متوقف ماند که موجبات تفریح پنهانی شری را فراهم آورد. برای آنکه بیشتر دستپاچه‌اش کند، بانگ زد: «اما، این که همان سموررگو است!» و بعد با مسرت به چشمان زیبایی که نگاهش را از وی می‌دزدید، خیره شد.

«فرد، من...»

«بله، قرار است بیرون بروی. اما من امروز اصلاً متوجه بیدار شدن تو نشدم.»

ادمه به طور نامحسوس رنگ به رنگ شد: «تعجبی ندارد، چون این چند شب اخیر آن قدر بد می‌خوابیدم که يك رختخواب روی نیمکت اتاق خلوتم درست کردم... تو که امروز کار بخصوصی نداری، نه؟»

شری عبوسانه گفت: «اتفاقاً چرا.»

«مهم است؟»

«خیلی مهم.» مکثی کرد و بعد سر فرصت و با لحن ملایمتری دنبال حرفش را

گرفت: «خیال دارم سرم را اصلاح کنم.»

«اما برای ناهار که خانه هستی؟»

«نه؛ همان جا در پاریس يك کنتل می‌خورم. از گوستاو^{۱۱} برای ساعت دو و ربع

وقت گرفته‌ام. آرایشگری که معمولاً موهای مرا کوتاه می‌کرد، مریض شده. «به طرز بچگانه‌ای مؤدب بود و دروغ بی‌هیچ زحمتی بر لبانش جاری می‌شد. از آنجایی که دروغ می‌گفت، دهانش ترکیب پسرانه خود را باز یافته بود: پیش آمده و برانگیزاننده، انگار که برای بوسه دادن غنچه شده باشد. ادمه با رضامندی کمابیش مردانه نگاهش می‌کرد.

«امروز صبح سرحال به نظر می‌رسی، فرد... خب، باید عجله کنم.»
«برای قطار ساعت ۷/۳۰؟»

ادمه یک‌ای خورد و به او زل زد، بعد چنان با شتاب گریخت که وقتی در خانه پشت سرش بسته شد، شری هنوز هم می‌خندید.

آنگاه آهی کشید و گفت: «به! حالم بهتر شد! آدم وقتی از کسی انتظاری نداشته باشد، چقدر راحت می‌تواند بخندد...» به این ترتیب، ضمن اینکه لباس می‌پوشید، به ماهیت زهد و بی‌نیازی می‌اندیشید و در همان حال ترانه کوچک و بدآهنگی که با دهان بسته زمزمه می‌کرد، همچون راهبه‌ای جوان و ساده لوح همراهیش می‌کرد. باری، به پاریس رفت — پاریسی که آن را به دست فراموشی سپرده بود. ازدحام جمعیت، تعادل عاطفی ناپایدار او را که اینک تنها به خلئی بلورین و رنجی مداوم متکی بود، برهم می‌زد.

در خیابان روایال^{۱۲}، درست در آن دمی که روشنایی نیمروز از میان ابرهای بارانی می‌شکفت، با بازتاب تصویر تمام قد خود در ویتترین مغازه‌ای مواجه شد. اما زحمت اندیشیدن به این تصویر تازه و خام‌دستانه را که بر زمینه بساط روزنامه‌فروشیهای دوره‌گرد و گلوبندهای یشم سبز و پوستهای روباه نقره‌ای رنگ دستفروشان نقش بسته بود، نداد. از آنجا که حالت دل‌آشوبه‌اش را — که به نظر خود او همچون ذره‌ای سرب شناور در درون گوی کاغذی می‌آمد — ناشی از سوء تغذیه می‌دانست، به رستورانی پناه برد.

در حالی که پشت به دیواره شیشه‌ای نشسته بود که وی را از روشنایی روز محفوظ می‌داشت، ناهاری مرکب از صدفهای درشت، ماهی، و میوه صرف کرد. دو

سه نفر زن جوانی که در نزدیکی اش نشسته بودند، به او اعتنائی نداشتند و از این بابت چنان احساس مطبوعی به اودست داد که گفتی دسته گل بنفشه خنکی را روی پلکهای بسته اش قرار داده باشند. اما عطر خاطره انگیز قهوه ای که سفارش داده بود، به ناگاه ضرورت مبرمِ عزیمت به سوی میعادگاه همیشگی را به یادش آورد. با این حال، پیش از پاسخ به این ندا، ابتدا به آرایشگاه سری زد تا ناخنهایش را مانیکور کند و، در آثنائی که انگستانی کارآموده مطیع اراده او بود، دمی چند در عالم بیخودی آرامبخشی فرو رفت.

کلید خانه در جیبش سنگینی می کرد، و مرتب به خود می گفت: «نه نمی روم، نمی روم!...» اما با آهنگ همین ترجیع بند بی معنی، بی هیچ حادثه ای، به خیابان ویلیه^{۱۳} رسید. ناشیگریش در باز کردن قفل و سروصدای سوهان مانند گردش کلید موجب شد تا ضربان قلبش موقتاً افزایش یابد؛ اما همین که وارد شد، گرمای مطبوع دهلیز اعصابش را آرام کرد.

با احتیاط در قلمرو چندمتری خود که هنوز برایش ناشناخته بود، پیش رفت. مستخدمه کار کشته تمام اسباب و آلات بلا استفاده را مثل همیشه روی میز چیده بود و يك قهوه جوش چینی هم میان زغالهای نیمسوزی که هم اینک در زیر مخمل خاکستر گرم رو به خاموشی می رفت، قرار داشت. شری جیبش را با نظم و ترتیب خالی کرد و محتوای آن را که عبارت بود از قوطی سیگار، کلید بزرگ، کلید کوچک خودش، هفت تیر مسطح، کیف پول، دستمال، و ساعت، یکی پس از دیگری روی میز چید. اما برخلاف همیشه، وقتی که روبدوشامبر ژاپنی را به تن کرد، روی مخده دراز نکشید، بلکه با کنجکاوی خاموش و گریه وار شروع به باز و بسته کردن درها و سرک کشیدن به داخل اشکافها و کمدها کرد. در مقابل توالی بدوی که در عین حال انگ کاملاً زنانه ای داشت، با وسواسی که مختص خود او بود، عقب گرد کرد. اتاق خواب، که تخت بزرگی تمام آن را فرا گرفته بود، بوی پیرمردهای مجرد و ادوکلن می داد و تهرنگ سرخ سوگوارانه ای داشت که ظاهراً باب طبع سالخوردگان است. شری به اتاق پذیرایی بازگشت و چراغهای دیواری و شمعدانی چند شاخه را

روشن کرد و بعد به صداهای ضعیف و دوردست گوش سپرد. اینک که برای نخستین بار در این مسکن محقر تنها می ماند، سنگینی حضور ساکنان قبلی آن را — مردمانی که مهاجرت کرده و یا مرده بودند — با تمام وجودش احساس می کرد. يك بار گمان برد صدای پای آشنایی می شنود: لخ لخ قدمهای لاابالی و سلانه سلانه حیوانی پیر را. اما سری جنباند و با خود گفت: «نمی تواند او باشد... زودتر از يك هفته دیگر بر نمی گردد؛ و تازه وقتی که برگردد، دیگر چه چیزی در این دنیا برایم می ماند؟ مثل...» در ذهنش صدای کوبین را می شنید، صدای خسته زنی ولگرد را... «اما بگذار تا ماجرای فحش کاری مفصلی را که بین لنا و مورتیه^{۱۴} پیر در جریان مسابقه در گرفت، برایت تعریف کنم. مورتیه فکر می کرد که با کمی تبلیغات در ژیل بلاس^{۱۵}، هر چه را که بخواهد از لنا می ستاند. اما چه خیال خامی، عزیزکم، نمی دانی چه بدجوری خیط و بور شد!... لنا در حالی که پیراهن آبی رؤیا انگیزی به تن داشت، با جلال و جبروتی همپای يك ربّ النوع، سوار کالسکه کوچکش که يك جفت اسب ابلق آن را می کشید شد و به لانگ شان^{۱۶} رفت...»

شری دست را به سوی دیوار مقابل دراز کرد: جایی که آن همه چشمان آبی به او لبخند می زد و آن همه گردن قوماند بر فراز سینه هایی آرام و بی تشویش برافراشته بود: «... من تمام اینها را می خواهم. همین و بس. شاید واقعاً این هم خودش خیلی زیاد باشد. يك بار دیگر او را، بنا به تصادفی فرخنده، باز یافته ام... این مرتبه، روی این دیوار... اما او را یافته ام تنها برای اینکه از نو و برای همیشه از دستش بدهم. من هم هنوز مثل او، اسیر آن چند دانه میخ زنگ زده روی دیوارم؛ این سنجاقهای اریب هنوز هم نگاهم داشته اند. اما این وضع تا چند وقت دیگر می تواند دوام داشته باشد؟ نه زیاد. و بعد، از آنجا که خودم را می شناسم، ترسم از آن است که بیشتر از اینها را بخواهم. ممکن است ناگهان فریاد بزنم: 'خودش را می خواهم! خودش را باید به دست بیاورم! همین الان! همین لحظه!' آن وقت چه بر سرم خواهد آمد؟...»

مخذه را به دیوار مصور نزدیکتر کرد و روی آن دراز کشید. در این حال به نظرش

14. Mortier

15. Gil Blas

16. Longchamp

می آمد که نگاه تكت تكت لثاهای روی دیوار با نگرانی متوجه اوست: «اما خوب می دانم که فقط به نظر می رسد که نگران من باشند... تو، نونون من، وقتی که به اصرار بدرقه ام می کردی، به گمانت بعد از تو برای من چیزی هم باقی می ماند؟ این گذشت تو برای خودت چندان گران تمام نشد، چرا که ارزش يك شری را خوب می دانستی. خطر کردن تو، خطر کردن ناچیزویی اهمیتی بود. با تمام اینها، هردومان چه خوب تنبیه شدیم؛ تو، به این خاطر که آن همه پیشتر از من به دنیا آمده بودی، و من، به خاطر اینکه تو را بیشتر از تمام زنهای دیگر دوست داشتم. حالا تو سروسامان و تسلای خاطری یافته ای — که چقدر هم شرم آور است! — حال آنکه من... تا هر وقتی که مردم بگویند 'جنگ بود'، من هم می توانم بگویم 'لثا بود'، لثا، جنگ... اصلاً خیال نمی کردم که باز هم درگیر هیچ کدامشان باشم؛ با این حال، هر دو دست به دست هم داده اند و مرا از دوره وزمانه خودم بیرون رانده اند، بیگانه کرده اند. بعد از این دیگر هیچ جا و یا حتی نیمه جایی در هیچ کجای این دنیای پهناور ندارم...»

میز را اندکی به سوی خود کشید تا بتواند ساعتش را ببیند: «پنج و نیم. این پیرزال تا هفت روز دیگر به اینجا بر نمی گردد... و تازه امروز روز اول است. اگر، فرضاً، بین راه بمیرد چی؟...»

با بیقراری روی مخده جابه جا شد. بعد سیگاری روشن کرد و کمی قهوه ولرم در فنجان ریخت: «يك هفته. با تمام این اوصاف نباید خیلی هم امیدوار باشم. تا هفته دیگر... مثلاً کدام ماجرا را برایم تعریف می کند؟ همه شان را از بر شده ام — جریان فحش کاری لثا با مورتیه پیر، یا ماجرای شرط بندی بر سر اسب او، یا... — و وقتی باز هم تمام آنها را، با تمام ریزه کاریها و ویرایشهای جور و واجورشان، شنیدم آن وقت دیگر چه می ماند؟... هیچ، واقعاً هیچ. تا يك هفته دیگر این پیرزن — که هنوز هیچ نشده چنان برایش بی تاب می کنم که گفتی تا حالا به من مواد تزریق می کرده — این پیرزال به اینجا بر می گردد و... هیچ چیزی هم برای من به همراه نخواهد داشت.»

نگاه مشوش و ملتمس خود را به عکسی که از همه بیشتر دوست داشت، دوخت. هنوز هیچ نشده، این تصویر گویا هم کمتر رنجش می داد، کمتر به وجدش می آورد، و کمتر اندوهگینش می کرد. آن گاه، در حالی که نمی توانست از انقباض عضلاتش

جلوگیری کند، روی مخدّه سفت و سخت جا به جا شد — درست مثل کسی که بخواهد از بلندای صخره‌ای به زیر بجهد و جرئتش را نداشته باشد.

بعد چندین بار پشت سرهم و با آه و ناله «نونون... نونون من...» گفت تا مگر شوریدگی و بیخودی جنون‌آمیزی در خود احساس کند. اما پس از چندی با سرافکندگی خاموش شد؛ چرا که خوب می‌دانست برداشتن هفت تیر کوچک از روی میز، احتیاجی به این حرفها ندارد. بی آنکه از جا برخیزد، چند بار جا به جا شد تا بلکه به وضعیت راحت و دلخواهی دست یابد. عاقبت طوری دراز کشید که بازوی راستش مانند اهرمی حایل بدنش باشد. بعد در حالی که اسلحه را هم به همان دست داده بود، گوش خود را به دهانه‌اش که میان بالشتکها مدفون بود، چسباند. در دم حس کرد که بازویش رو به کمرختی می‌رود و اگر زودتر نجنبید انگشتانش بر اثر مورمور تدریجی دیگر از او فرمان نخواهند برد. از این رو، در همان حال که زیر لب از درد دستش که زیر بدنش مانده بود می‌نالید، با شتاب ماشه را کشید. و، جز فشار انگشت سبابه‌اش بر اهرم کوچک فولادی، چیز دیگری نفهمید.